

شنیدم آیت تو بوالی الله از لب جبر
که ای خلاصه قنوت دیر و زنده مقدور
گمان مبر که بیک نشت گل شود معیور
برای زینت تو بر کشیده اند قیور
چه دشمنان حسودند و دوستان غیر
که راه سخت مخوفت منزلت مبر
ز آستان عدم تا به ینگاه نشأ
بدین دور و ز آقا ست چراشوی نیا
چستان کن که بیک را گل شوند نغمه
چه مایه جانور اند از تو خسته در بنحو
چه دانه است ز تو در دل و خوش فدا
تو تیز میکنی از بهر خلق اوسا

تبریکات و تحننات
در روز فرخنده
خداوند را
و به مناسبت
ایام مبارک
نقح

نیند خفیه بخون دل بتند
 ز گرم موده کفن بر کشتی و در پر شسته
 بدان طمع که دهن خوش کنی رغایت صرا
 ت صبح شود همچو روز معلومت
 که مرد در تنق کبر یا نیاید راه
 بباد و دست میالای کان بهر نخست
 دل مرا چو گریبان گرفت حذب عشق
 بشد ز خاطر م اندیشه می و مشوق
 زهر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر مشرق و مغرب بصیرت درین
 نه در حدیقه فکرش وزید با غلط
 ز طول و عرض جهات کمال او صدر
 شسته در دل و چشم ملوک هدایت او
 زهری و ذائق نطق خفی جوهر سما
 صیرر کلک تو در کشف شکلات جهان
 من افلاک خلقت آن مجسم
 بفر خطه اسلام حفظت آن خندق
 سوئی دریم جلالت ترا همان مبر
 تو روی با علمی کرده که رایت صبح

تو جمع آوری کین اطلست آن سیف
 میان اهل مروت که وارادت معتقد
 ز شسته مقرر صد که تی گسترده زنبور
 که با که باخته عشق و در شیب و پیچ
 مگر که لشکر حصن و هوا کند تهور
 که قطره قطره چکید دست از دای انگور
 نشانند دامن مهبت ز خاک کدان عجب
 برفت از سر حرم آوار بر دای و پیچ
 بخرد و عاقبتی خسته دایگان صدور
 که با درایت عالیشان تا ابد تصور
 نه بر حقیقه غرضش شسته گرد فقر
 مهندسان فلک مقتدر شتاب تصور
 چنانکه معلومت می و طبیعت مخور
 و لیک گشته چو خورشید در جهان شهور
 چنانکه نغمه داود در ادا است زبور
 که کرد جیب افق را پر از بنجار بخور
 که می نیاید شعری بر و مجال عبور
 نمود راه که اول تکلم را سوسه طور
 بزیر سایه او کم شود بو و تنه طور

زاجبل متین ست اعصام جبال
 چراغ نخت توزان شمع بر فروخته اند
 نهال جبهه توزان حوض نیست نما
 فراست تو چو انگذ نور در عالم
 های هست تو که گران گردون را
 همیشه نمان توان کرد در صحرای فلک
 صلاح ملک و ملل بر جنایت مبنی

اگر بسته شود رشته سنین شه
 که آفتاب چو پروانه خواهد ازوی
 که از ترشح او حاصل آید ست بجز
 نماید در ترقی غیب هیچ سرشته
 ز عجز ضعف چو تپه شمرده بل قصه
 ترا چو دوزن ملک باد عمر نامحدود
 در دام دین و دول بر کفایت عقد

در مدح تخت شستن نصرت الدین

شست خسرو روی زمین به تحق
 خدا یگان ملک زمانه نصرت الدین
 پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم
 رضاش خط دوم از صحیفه اعمار
 فلک بطوع تقرب کند بخدمت او
 ایامی که بهنگام کین و شاقانت
 چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند
 کسیکه جفت نداند ز خسروان خود را
 شکوه تیغ تو در زرم بهم آن باشد
 بیک ثبات که بهنگام کار نمودی
 گردیده ^{بهر} عرصه ملک تو بسطی که دگر

فرار تخت سلاطین مدار ملک عراق
 که هست افسر شاهی بطلقتش نشاء
 که عالم دگر ست از مکارم اخلاق
 سخاش باب نخست از جریده از
 چو درستان بهدارا و دشمنان نفع
 مجرّه را بدوانگشت بگسلند ز طاق
 بتیر تنها جفت و بر تیغ سر با طاق
 نهد بر پیش تو دعوی خسروی و طاق
 که از طبیعت آتش برون برود و طاق
 بهر بر و لطف در آمد جهان جانی عاقبت
 برو محیط نه گردد دوائر آفاق

دریج عضد الدین طغانشاه

چو ماه یک شبه برفت چهره از نظرم
بباد قروده عید از لطف چنان که گرفت
هر از شادی رویش بسینه باز آمد
چرخ خاک در گداز پایش تمام از خوار
بلا بگفتش آینه زمانگی بخشین
یک امشب تو بجا از من بیاش که من
ز اهل عشق تکلف طبع نشاید و شت
دلم حمایتی از لطف تست زو بگذر
حارث جان نغمه کو گرامی آن نکند
بسنیدن لب نیک و دیده تر من
مرا امید وصال تو زنده بے دارد
بسی بگفتم ازین بخش هیچ سود ندارد
بخواست ناله و نزاری ز من چو او برفت
رضش که تابش خورشید ز روز ااران شد
چگونه قصه من در جهان سمر شود
ز بهر خفته عیب خود همین قصه است
ملک نشان عضد الدین که از مایج او
ملفا نشسته این مویده که گوید و رسکش

سنا چو برق زندگوهر است از تنم
 من آن تهنیت در یادلی که وقت صبح
 جهان متفر شد و ایام اعتراف نمود
 منم که برنج گیتی چو روز مشهور است
 اگر سپهر بپوشد ز رای من راز
 بنیگند پروبال کرگان فلک
 به پیش من صفت دشمن چگونه دارد پاک
 چو عیون و عصمت ایزد مرا سپهر باشد
 ز حرص ز در چو شهبان نام و رنگ بفرشد
 به پیش من تواضع بسا عتی صدره
 هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی است
 خدا یگانا هر چند ز رحمت باشد
 گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
 کیون زمانه بر آنست که غبار دلت
 ز دل بر آید اکنون در وی آندام
 اگر ضرورت ازینسان نگیرد دم دهن
 باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
 مرا بچو یک صاحب غرض برنج مکن
 ز جوی لطف و کرم آب ده مرا به بهین

قرچ نور و بد قبه ایست از سیم
 بود خیره و گمانها عطای منقسم
 که من خلاصه تائید و مایه طعنه
 همه فضا لیل جد و مناقب پدرم
 چو جیب صبح همه پرده بای او بدرم
 همان زمان که به بنیند تیر چار پریم
 که لحظه لحظه ز اقبال میرسد خشم
 ز زخم حادثه حاجت نیو قد حذر
 منم که ملک جهان را به نیم جو خرم
 زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم
 که هست فرایلی گواه مستبهرم
 ز حال قصه خود و حرف حرف بر شرم
 بود خاک جناب تو حاجت منم
 کند گسته بکلی و طیفه بصرم
 که گر نطق زبیرم تا حجبان بود ظلم
 چگونه ولی و همدم کند در تو در گذرم
 و داد اگر کین آید و رسد ضررم
 که من ببلند قصاصت و قضا بدارم
 که عاقبت تو چه بر ما خوری ز تبار و پریم

حسن خدیجه ای که در آید

تا آید از زمان شاه است

که بنید

زمن ملک جهان نام نیک زنده کنند مرا که با همه عظیم حسرتیه مفروش اگر بچیز دیگر سرشماریم نرسد بحضرت تو من آنه برزان نیامده ام مهر پیش خرد آبروی من پس ازین تو بجز ز جوانی و بادشاهی خویش	بقول مرده دلان بر میان من تیرم که چون بکوی حقیقت روی همه تیرم همین بس است که براتانشست سرم که جایگاه دیگر نیز بود اینست سرم حدیث نام زبان آورم ز سنگ تیرم که من ز دولت تو هر چون شکر بخورم
--	---

در وصف حضرت ابراهیم بن محمد

شبی که ملک بستان خاکست خدا یگان ملک زمانه نصرت الدین سیر ملک ابو بکر بن محمد آمد پناه دولتت بهمایان که هر چه سبیل گوشه نشینی بود ز دولت او شب نشینی که سر سر حقیقتی ناک آلال حلقه شود روز عید در میدان بسر فرزی از ان پایه سرگذشت که تیر جهان چو خطبه سانش کند کواکب سعد زیرم او چو حضرت شود مشام جهانی همیشه نصرت تا پیش پیش روزی بانه پیش روی جمال و منی	ببیند عالم غیب است رای انور او که بود به جای سپهر دست و خنجر او مژین است رواق فلک ز منظر او بزند وقت حوادث پناه بر در او سجاک نیزه گذاری بود ز شکر او بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او به پیش رخ فلک سای ملک پر او جای سای تواند فلکد بر سر او کنند قیج سعادت شمار منبر او فلک دیر کند از شرم بوی محمد او مهر و کرم کرد و با سحر مظهر او چو خیزد مایه گزینگان سپهر او
---	---

در بیان

نیز بر پرده ایام هیچ راز نماند
 بدو در عالم ازین آب و خاک ترکیبی
 کسی که در خور ملکست دوست در عالم
 خدایگانا دانی که کیت در خور ملک
 بیاد ملک چو آب حیات نوش کند
 قلمک بشام کسی خوش کند بوی مراد
 عروین ملک گرامی ترست ز آنکه بود
 مدار دولت و دین بر محیط آن ملکست
 ترا بیک حرکت کشوری و رافت نراید
 اگر چه خصم تو دعوی سلطنت سازد
 تراست حجت قاطع بدست یمنی تیغ
 عدوت اگر چه نماید چو خار سر تیزی
 سیکه خاک جناب تو نیستش لبش
 همیشه تا دول اندر جهان کون و فساد
 بعون عصمت حق دولت چنان باد

که همچو روز نشد بر دل منور باد
 نکرده اند بر از طینت طاهر باد
 کنون بگوی که ملک نجاست در خور باد
 کسبیکه غرق و غنیمت یکی بود بر باد
 اگر ز خون عدو پر کنند ساغر باد
 که خاک معرکه باشد عبیر و عنبر باد
 بزور زگو شیر شیر شاه زیور باد
 که ریح خطی شاه نیست خط محور باد
 چرا سپه کشی بر عدو و کشور باد
 زمانه گرد بر آرد تخت و افسر باد
 چگونه پیش رود دعوی مرور باد
 شود چو غنچه بادی دریده منقر باد
 برون ز خاک بسازد زمانه بسر باد
 بود مسخر در آن سپنج و اختر باد
 که سپنج ازین دندان شود مسخر باد

در طرح نصرة الدین بن محمد

نباشد نفسی در سر از کله داری
 باین قدر دل با هم نگه نخواهی داشت
 بهمن خویش بدین مایه گشته خرسند

که سر بکلاه حسنران مافرو آری
 چه دلیری که ترغبت شرط ولاری
 که سینه بجلی یا دلی بیساناری

این جمله را در کتب
 قدس سره کشیده اند
 و ازین کلام مراد
 آنست که در این
 کلام در این
 کلام در این
 کلام در این

مرا که پشت من از بار محنت است و تا
 بیا به بین که زهر زمار مستدم تو
 بدانچه از گداز من خون چکه در نمیست
 تکلف نه بود لاف بزرگ تو
 ز خون دیده بر آن قسم شترتی سازم
 ز قوری هوسی می پریم درین حالت
 تنه باله زیر است پیل و این پیک است
 ز طغما که تو با من کنی کی این است
 یکی غم از دل من پایی باز پس نکشد
 مهر جدا که کنی بزمانه بندی جسم
 عنان فتنه را که کرده و این خوشتر
 زمانه را همسم دانند که تیار دگر
 پناه ملت و دارای ملک نصره الهی
 ز چشم دولت او تا بخت خواب عدم
 بدو راه ز پس آناه عدل نتوان دید
 ایار سیده بجائی که گر جهان بود
 کلاه گوشه قدر تو از طسرتی نقاد
 نقاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 بر آمده نازل زیر سیقت هست تو

من راق روی تو در میخورد و بسر باری
 و چشم من بچپان میکند گهر باری
 که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
 اگر سخره نگیری و عیب نشماری
 که چشم شوخ ترا عاز نیست و خواری
 که در و چشم تو پیداست ضعف بباری
 که دست من ز سر دگر بناله و زاری
 که یک زمانم بی این سماع نگذاری
 که دست دست بدیگر غیم بسیار
 کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
 که غنچه لنگی بیرون بری برهرداری
 بعد شاه جهان عوی جفاکاری
 که کرد دولت و دین را تیغ ستاری
 دگر خواب ندیدست فتنه بیداری
 مگر زلف تبار نسبت تمکاری
 ز سحر است خود قطره کم انگاری
 ز بود از سر گردون کلاه جباری
 بحسب علم تو در تهمت بکاری
 چادر عنصر عالم سچار دیواری

که هست و دم زدن و شمنت بدینداری
چون بزرگ زری شد صبا ببطاری
که ز کس افکند از دست جام میثاری
که گل بیای و در آرد لباس رنگاری
همیشه جانب انصاف را نگه داری
اثر بود که تو شاو خجسته اطواری
بیک نظر شکم آرد را بانباری
بلطف تخم وفا در دل جهان کاری
بچشم خصم تو گل را بسا و جز خاری
در ای عقل تصور بود ز بسیاری

در شمت تو چنان تنگ شده مضامی
تویی که تا ابد از رنگ دلجوی دولت تو
ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
ز صوت بلبل نطق تو یک نوآباد شد
فلک بشد حکمت اذن نشانده که تو
کمال بفضل مرا شا پندار مجلس تو
بیک سخن و هین ظلم را فرو بندی
بقدر آب فنا بر سر فلک برانی
ز خار حادثه تا تشکند گل انصاف
ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد

مطلع ثانی

سرمست ترا منصب جهان داری
کهینه خاصیت دست تو گهر باری
کشیده خرم تو در دیده گل بیداری
بهفت قلعه افلاک سرفرو آری
که تو بملکت بحر و بر سداواری
که عذر رنگ برون می برد بر هواری
که زیر دامن انصاف شان نگهداری
و گر زمانه جفا کشد تو نگذاروی

از پی چو عقل علم گشته درنگو کاری
کهینه قاء به تیغ تو جفا گیری
زمانه را که نفیست بنواب در شده بود
جهان کلاه ز شادی بر افکند گرد تو
تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدان
درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند
جهانیان تو امرو فر چشم آن دارند
اگر ساره خلائی کند تو نه پسندی

کسیکه در حرم عدل رحمت تو گرفت
تو بادشاه جهانی چه باشد از نظری
بروزگار تو با این همه عزیزی فضل
درون پرده فکر مرا عروسانند
بکن معنویت احوال من بآستان
بصاحت سخن من از انجمن است
همیشه تا که جبالت را عمارتی نبود
نبای عسکر تو عمیر با و تا به ابد
ترا ذخیره فتحی که چون لایق غیب

و گریه بدست زمان و سپهر لب پاری
ز روی لطف بر احوال بند بگماری
روا بود چو منی در مذلت و خودی
که زهره شان بتفاخر کند پرستاری
که تنگ باشد اگر خواهم از فلک نیازی
که خبر ترا رسد اندر جهان خمیداری
مگر بشیر طرنگو کاری و کم آزاری
که تو بنای جهان را بعدل معماری
و رای عقل تصرف یوزب بسیاری

در مدح طغیانشه نوید

که است از هر که با این دل زو به نفور
اگر چه می شنود نفور و غراب و یک
سدا نغم این چه دیر بیهوشی که غراب
غواب را چه خبر از آنکه هر شب از غم جگر
حدیث بهر توان گفت با کسی که بود
نه یک شب از لبش حشید طعم شک
گمان من همه این بود پیش ازین کار
دلهم رگیتی خندان حساب گزشت
مگر ز پرده برون اوستاد دانا من

در آن گند سخنی از دواغ نیشاپور
چگونه فهم گند آدمی از بان طپور
ز بار خویش نبود دست هیچ شب مجور
چگونه میکند حال این دل رنجور
چو زلف یار شوش چو چشم او خنجر
نه یکدم از سر زلفش گرفته بوی بخور
چنین که دویم از او زورش نمانم دور
که راه یافت از دود نه از گون کسور
که میداد فلک گمشمال چون طنبور

یکی از بوالعجبی های روزگار این است
عجب تر آنکه درین غم هنوز دل شادم
که یادگار بماند نشان چهره من
طغان شده این محمد که شاه انجم چرخ
کشفش چنانکه بوقت سخا فرو ریزد
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
دران مقام که بکشد خرم او دیده
دران دیار که رفت ز عدل او سایه
خدا یگانا بروفق رای انسلاطون
بنیافرید را قبال صورتی پس از ان
چنانکه باده بچشم پایله نقل کند
بروزگار توان یافت انتظام جهان
عجب نباشد اگر کردم فلک هر دم
زگر وخیل تو مشاطه گان عالم قدس
زمانه حکم ترا چاکرے بود منقاد
ایا ریاض امانی بچود تو حسن سرم
اگر چه قاصر م از کنه مدحت خواهم
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است
سختن حکایت گردون شدت غدر است

که روز روشن من کرد چون شب و بچود
بران امید که سعی کند فلک مشکور
بر آستانه شاه مظهر و منصور
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
بروی دشت نما نمانهای کان و بچود
فریر پایه بر آورده سنبل و شهور
خروصعیف بعد باشد و فلک شب که
بقدر ذره بود آفتاب و قمر و نور
ترا خدای ز بهر صفتی که جمهور
حلول کرد در و جهان مهن و شاپور
پس از مفارقت تاک و قالب انگور
که از حمایت خوبی پیاز شد کافور
نهان کند ز نسیم تو نیش چون نور
کشند غالیه حسن گردد عارض حور
فلک مثال ترا بنده بود و امور
و یا جهان معانی سجاد تو معمور
که روزگار کنم بر تمامی تو مقصور
که هست دم زدم چو تفتت اله دور
و گرنه عت ندارد مرا بدن مخدور

نسخه خطی
کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

درین قصیده که در پیش نظم افکاش مزید شترحم آنگه شود که برخوانند همیشه تا نشود کار عالم از فطرت بگیر عالم و بر خور ز ملکات که نماند برید صیت ترا دست در عنان صبا	چو آب حل شود از شرم لولویی نشود زهی سجود تو ایامم مگرست مشد چنانکه مرد خردمند را کند مغرور برون ز چشم تبان در زمانه هیچ قصه رسول حکم ترا پای در کاب و به
--	--

در مرع آتابک اعظم گوید

در استدای کون جهان آفریدگار بر صسل جاپطاق غنا سر پای کن و بیای خسروانی افضر در کشید آواره ازین سخن اندر جهان قتاد آثار دولتی که فلک تده مدید هم مشتری ز لعل در انداخت طیلان یعنی که تخت حجه یقینس وقت را سلطان نشان آتابک اعظم که آسان قطب ملک نصره دین کز علو قدر بو بکر بن محمد بن یلدر که تخت در ملک ز اول اول و در ملک شد بزرگ ای خسرو که لوکب سنانست برور زرم هنگام حمله با همه تندخی خویش باد	بر بام خسروانی این عمت نداده نه پوششش نلکس همه چون اینان تو را و آنگه شار کرده برود در شایه تا از حجاب غیب شد امروز آشکار میکرد و بر در چیه تقدیرشش انتظار هم زمره از نشاط در آنگه گذر شود آورد نجات پیش سلیمان روزگار ساز و ز نعل مرکب اوتاج افتخار چون آفتاب بر فلک تند شد مانند دایگانیش بر پرورده در که و آنگاه ملک باز بدو شد بزرگوار از بهت جوشن فلک آسان کند که زرا در دست و پای مرکب اقتدر بنیاد
---	--

در وصف بزرگواران از ده قصه نادر

چون بر غمیت سفری سایه افکشی
 چند آنکه آتش غصبت یک زبانند
 در ملک چو تو شاه نثار کسی بیاد
 هر کوشید تو قصه جم گوید برین
 تو به تیغ و تخت فرو ناری از آنکه
 هر خصمت و نه هرگز نید از جهان خرد
 نه خرف ملک ز کف تو شد سر بنجار جو
 چون نخرت نهر را بازار گشت تیز
 در هر زمین که خارستان تو بر مید
 چندان بقات باد که در صد نهر سال
 تو شمع عصمتی بشب ظلم و قیاب
 از عقل و نجات بر خور و دید باش از آنکه

بر شکل آسمان پرواز مکتب غبار
 بر باد تو کند همه اطرافش از شرار
 ای ملک از جمله شایان تو یادگار
 در ملک طول و عرضش در حکم گم و دار
 چون تاج سر فرازی و چون نخت پایدار
 در طینت تو تپید و دست کردگار
 آری چو مست و مست تو دریا گم از نثار
 چون راست تو دین را بالا گرفت کار
 تا نفع صدور گلشن اقبال داد بار
 بهرگز نمهند سانس نه آینه در شمار
 تو ابر و حتی بسر حلق بر بیار
 چون عقل کار دانی و چون نخت نگار

لنه بر آسمان روز و شب ز کشت غبار

صدای غمخیزان
 در هر زمین که خارستان تو بر مید

در مدح آتابک اعظم ابو بکر بن محمد و تهتمیت عید

چون بز زمین طلیعه شب گشت آشکار
 پیدا شد از کرانه میدان آسمان
 دیدم ز ترنجپسته بدین لوح لاجورد
 روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
 یل بر مثال ماهی یونس میان آب
 یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت

آفاق ساخت کسوت عباسان شکار
 شکل لاله چون سر چکان شهر یار
 نونی ست گوشتا بهتلم کرده نگار
 مانند گشتی که ز دریا کشد گزیر
 آهنگ و کشیدن او کرده از کنار
 افتاده بر کرانه دریا نخیست و زار

<p>تا فتح صور نشکندش ز حجتِ نهار بر ابلق زمانه بدین چپا بکی سوار در مرغزار ملک بدین فریبی شکار خورشید پیش رای تو نقدیست کم عیار هرگز بدین منطفه شناخت از دنیا در باغ ملک بود کدو و همسر خیار کامدر پناه جاوه تو آمد بزنیار ممکن نبود عیال شوریده را قرار لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار دی سایه خدای ز من سایه پدار کس را درون پرده تقدیر نیست بار بادا چون نظم من ابدالدهر بادار عمر تو همچو مدت افلاک بے شمار</p>	<p>آنکس که یکدم از می خصیانه بشید بفشار پای خرم که پیش از تو کس ندید یکشامی دست غم که کس را نیند قناد گیتی را نزد وجود تو خاکست بلی حاک پیش از طلوع که کعب عدل تو آسمان در سلک دیر بود شب به نیمه بگر ز آن لحظه باز کار جهان انتظام فیت تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند در حسرت مال خود منشی چند و ششم کای آفتاب ملک من نور و انگیر "۱۱" برای نظم ملک درین جهان در زمان دوستی که نظم جهان از دست کاسه شیشه نیست فردوس بے زوال</p>
---	--

در مدح ملک نصره الدین قزوینیست مستنیر بنده ابو بکر بن محمد

<p>گل از سر زنجیر خلوت رود بصفه یار اگر نبوک متلم صورتی کنند نگار که هائی سر و کارشش نبود جز باخار چه موجبیت که گلها همی کنند شار چرا بدست زدن خویش برآمدست خیار</p>	<p>سپید و دم بچزند ابر خمیه در گلزار ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد نواهی خار کن از عند لب نیست عجب چه حاشیت که مرغان همی زمند نوا هنوز سر و سهری در نیامده است برقص</p>
--	---

عروس باغ مگر جلوه میکند امروز
 کلیم و از رخشاخ درخت بلبل را
 هنوز ناشده نوسن ز بند تیر آزاد
 چمن هنوز لب از شیر ابر کشته
 نهاده ز کس رعنا بخواب مستی سیر
 جهان بدین صفت از خمی مجلس شاه
 نه مجلسی است سپهر نیست که بطلان او
 ز بس ترنم و احسان مطربان دروی
 کسی گمان نبوده در حرم حضرت او
 بزمانه نعره تحسین ز بند چو مدحت شاه
 بر رسم خدمت و طاعت بجای سربازان
 نشسته خضر و روی زمین بطلان محمد
 خدایگان مایه زمانه نصره الدین
 جهان کنشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس ادب و جی سملدی آید
 درین چنین سوره و قی کس آنچنان مجلس
 زبانه تهمت بد خدمتی نهاده مرا
 کسی که او نبود آگه از عقیده من
 مرا چو نجر بعلم است و آن علامت جمل

که باد غالیه سایست و ابر لو بار
 قریح آتش گل کرد عاشق دیدار
 دراز کرده زبان چون مسج و گیتار
 چو شاهان خط سبزش و میدگرد عذار
 هنوز ناشده از چشم او نشان بخار
 دور و چنانکه در آثار سال فصل بهار
 بتابد اختر عجمت بساعتی صد بار
 همیشه مغر فلک بر نوای مونس قمار
 که از جنهای فلک هست پردلی آزار
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صفت زده بر در گمش همین لیسار
 فرزند شایسته خنشی سلیمان دار
 که معرواه بهن بران او گفتند مدار
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار
 چنانکه حکمت عنبر و طبع عطار
 با اختیار ندارد تو این سخن بگذار
 که شد ز در که فرمانده جهان پیرار
 گر این سخن شنود باورش فتنه ناچار
 کنون کجا بر من این رنگ چون کشم این عیار

بحال صبر کجا ماندیم چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشانند صلیب
 جهان پناه با امر و در زمانه قوی
 فلکست ز بهادر توان داشت پشت بر بند
 زمانه دست ترا دید خدا من از راق
 غبار مرگ است آن کنیای معتبرست
 کسیکه عمر قبول تو یافت در عالم
 قرار چون بودم در ذرات خسترت
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم
 زمانه مانند بهر داد و فصل و دانش من
 چه وقت غلست و نهنگام از پوست مرا
 هنوز پیش رس کامم نبوده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حایل جو را
 سر از بساط شنیده چگونه بگیرم
 بدان خدای که در است آسمان فرمین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان زمین را با نیلایا فروخت
 چو آدمی دیری را با بهلولان گند
 چنان نهفت در اطلال غیب سر قدر

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است آنکه نه بندد مومنان ز تار
 که روزگار بهر قدر تو دار و استظهار
 ستم نعل تو آرد روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
 گشت سکه خورشید از تمام عیار
 بچشم هر چه شکست ری بس خوار
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یکی هنوز ز بنجم نیاید دست ببار
 چگونه دست بدادم ز دانش زهار
 زانده و در تیغ ز گنبد و دار
 بجای غاشیه کیمخت ماده غاشیه دار
 نکرده بر شمشیر نیکوان اثار
 نغزو بالقد بزارم از چنین سرکار
 بهی گنبد بپاکی ذات او اقرار
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار
 یکی ازین دوزخ است نقش او رستار
 بر آمد از دل هر یک هزار ناله زار
 که ره نیافت در دو هم و فکر غبار

این قصه را
 در شهرت اولک
 در شهرت اولک
 در شهرت اولک

چنان نگاشت برالواح عقل صورت علم
 چو خط صبح و شفق بست بر عمود افق
 بصانعی که بیاراست رافع فطرت را
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جوادی که چون ابریا دوستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان فخور که در یک نفس فرو شود
 بدان کریم که گر حضرتش طلبه
 چو دست حکمت او طی کند سبل وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان ازل همیشه که در شبانگه عمر
 بداند منافذی به عزت که در سحر که حشر
 بتنهائی که راست که از دیو یخچ غیب
 بچند پناهی ز نایت که در مقابل آن
 به گنجنامه حکمت که سیر تا ویش
 بمره یح نبوت که آن ودیعت را
 به نور صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکنه عصمت که در خورشیدش
 بدان بهای سعادت که رحمت ازلی

که خیره گشت درو دیدد الوالا بصار
 ترا زوی شب روز را یستاد چون طیار
 بحس قامت چون سرور چون گلزار
 دل خدای شناس مژبان شکار گزار
 و چه چرخ و چه سالها بیکسره ادرار
 کند مبشر امداد لطف در اشجار
 بزار نامه عصیان باب استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا برور شمار
 نه از دیار نشان ماند و نه از دیار
 برون بر در و باغ جهانیان پندار
 کند زمستی غفلات نفوس را بهشت
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در انگشتند حیات بدامین اختیار
 به نیم زده نسخ بصاحت ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم الا سرار
 نبود هیچ ایمنی چه احوال مختار
 که کرد عکس جنبش جهان پیر از انوار
 پیروه داری یک عنکبوت بر در عمار
 نکلنده سایه او بر مهاجر و انصار

بحر محبت قدم صدق آن جوانمردان
 بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ
 بچار بالمش قدیرش که بهر اوزده اند
 بدان پلارک گوهر نشان که در کعبه شاه
 بدان سمند زمان سرعت فرین چاک
 بحق این همه سوگند پاک از عظمت
 که چشم من جهان آفرین شود روشن
 خدا یگانا اگر کشف حال من بکنی
 در ترا همه شروق و غرب لغو شوم
 ز خدمت تو چه شاغل بود مرا جهان
 بصاب مایه من دانش است و امید
 ز حضرتت سبب غیبتم همین بودست
 چه داغها که ز چرخم شست بر سینه
 هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد
 اگر ز خون و رجا در تحیرم زانست
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
 میان عالم و جاہل تفاوت انقدرست
 قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر
 بر فردس شنای تو میکشم تعلیم

که کس نبزد بر ایشان سبق درین مضامین
 شکر بریزد نتواند گماشتن و قمار
 دو سایه میان سپید و سیاه لیل و نهار
 بسان شعله نارسد در میان سحاب
 بدان کند سپهر انگن و ستاره شکار
 بر آسمان زمین حمل آن بود و شوار
 که آتانه شبسترم بچرخه غبار
 ز صدق هر چه نمودم کی بود نهزار
 که خاک توده قالی ندارد این مقدار
 کدام خویش و تبار کدام ملک و عقار
 که این متاع ندارد و جوی درین بازار
 که بوده ام بدل آزرده و تبین بیمار
 چه اشکها که ز چشم دیده بر خسار
 ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
 که پای بر سر گنجست و دست در دامن نار
 اگر چه می نزنم دم زانک و بسیار
 که این کشیده عنان باشد آنگشته تمام
 بمسر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار
 به شب و نطفه میج تو میکشم تکرار

شاد زیاده

بسیار

بسیار از حد و اعتدال است و در حد و اعتدال است

دراز میشو داین ماجرا و فی پر ششم
ریز خبر و ازین به دعائی و دهم
که از ملالت خاطر کس کند انکار
که باد تا ابد از جاده و سحر بنجور دار

در مدح نصره الدین ابو بکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد
نفسه هنوز کاف کن از خون خجسته
اول ترا یگانه و همیشه آفرید
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد
جرم زمین که مکر کن ملک تو خواست شد
هر جا که در محیط فلک رخنه قناد
دست و زبان خصم تو به گام تو ل فعل
عالم بفر دولت تو اقبال یافت
منفی عقل اگر چه دهم اجتماع زد
قاضی چرخ را که لقب سعد الکبرست
دولت عثمان ملک بدست تو باز داد
هر گوهر مراد که در قوس چرخ بود
تیر یک مہمت تو کشاد از کمان حکم
تیغ که باغ فلک بر آتش نهاده اند
باز در بازو تو مقرر شد با فترا
بس پهل دست را که نهیبیت فرو گشت
از کائنات ذات ترا خستیار کرد
کاین در رسوم و ملت تو آشکار کرد
و انکه سپهر هفت و عنایت خیر کرد
همچون عنان سترخ تو سقیر کرد
همچون رکاب عالی تو پایدار کرد
آزاد ببدل شامل تو استوار کرد
همچون زبان سوسن و دست چنار کرد
آدم بذات نسبت تو اقتدار کرد
در ملک دین بقوی رای تو کار کرد
نام تو بر نگین سعادت نگار کرد
واقبال بر براق مدارت سوار کرد
در پای دولت تو سعادت شمار کرد
از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد
روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد
آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد
بس شیر شرنه را که شکوہت شکار کرد

که در پیش تو نشاند
باز تو را در پیش
نصرت و شرف تو
که در پیش تو نشاند
از کین و کینه باری تو
که در پیش تو نشاند

آن شاه جوان بخت جهان گیر که گردون
 بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست
 نام و لقب کینست عالیش خرد را
 ای دوخته ایام بخت تو قیالی
 در طلعت تو نور الهی بعیان دید
 زان سینه تنی که در کمانت که خدو را
 شمشیر تو در ظلمت شبهای حواد
 اقبال تو زیر و زبر چرخ بر پیو
 جو تو ترو خشکاب جهان جمله بهم کرد
 تو تویع همایون تو بر صحنه منشور
 سر بر خط حکم تو نهاد هر که یک روز
 بر درگاه تو تیر فلک چرخ زان است
 از بهر تماشای تو پر دخت زمانه
 در هر صده میدان تو افزود سعادت
 نصبت که پرستنده ستم خرد عیسی
 بر لبک و کمر عمر بسر برد حدود
 آن بایه ندانست که بهیچ نیاید
 شاه ستم آنکس من که بهیچ تو ز بانم
 تو شباه منبر پرورد من بنده نه منند

در موکب او همچو زمین بی سپر آمد
 مهرش که سزا دار کلاه و کمر آمد
 در کام بشیرنی و شهید و شکر آمد
 کورانه همین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که ز انوار خرد مهره و رآمد
 هر تیر که انداخت هر چه چسب آمد
 چون پرتو خورشید و طلوع سحر آمد
 در چشم جمال تو همه مختصر آمد
 برآمده هست تو ما حاضر آمد
 خطی است که در گردن عذرا نظر آمد
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 زان روز که پروانه ملک بدر آمد
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد
 آن خط که جلالتش شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خرا آمد
 در حادثه بر جانفش مفا جاحشر آمد
 هر کار که در معرض بوک و مکر آمد
 چون صفحی تیغ تو سر اسیر آمد
 این هر دو یکبار چو پای اثر آمد

<p>دوران فلک سحره فرمان تو بادا گنبد از چنین سید هزاران که جهانرا</p>	<p>کز عدل تو دوران حوادث بسر آمد هر لحظه از قبالت تو عید و گم آمد</p>
<p>در مدح مظفر الدین قزل ارسلان</p>	
<p>شرح غم تو لذت شادی بجان طاووس جان بچلبه در آید ز خورجی شمسیت چهره تو که هر شب از خورشید خلق نه پر تو تو چو پروانه سوختند زلافت بجا دومی ببرد هر کجا دلیت سهند و ندیده ام که چو ترکان جناس جز زلفت و چهره تو ندیدیم که میگوین بمقبل کسی بود که ز خورشید رخسار گر در رخ بخت بدی بر من منہ سپاس وقت است اگر لب تو برسم فروزی ایم و آب دیده که صفای کوی دوست آن بخت کو که عاشق زنجور تو ست وان طاقت از کجا که صدای زرد و دل فرمای من ز طارم گرد و گنج شست و ست نکه بینی فلک نمود اندیشه بریر پاک وز وضعی که چون دم روح اقدس نند</p>	<p>ذکر لب تو طعم شکر در دهان چون طوطی لبست بجدیش زبان دهد پروانه ضیا بمه آسمان دهد کس نیست کز حقیقت رویت نشان وانکه چشم و ابرو نا صبر بان دهد هر چه آیدش بدست به تیر و کمان خورشید را ز ظلمت شب سایه بان دهد بجوان تا بسایه زلفت آمان دهد کین خاصیت همی رخ چون عطران بیار عشق را شکر و نار روان دهد صد مشک ازین متاع بکیای نان با این دل ضعیف و تن ناتوان در بارگاه خسرو خسر و نشان دهد امکان آنکه ز رحمت آن آستان دهد تا بوسه بر کاس قزل ارسلان دهد نصرت حامی را یت اورا روان دهد</p>

بنفش رنگی سر سبز و شمعان
 بیرون ز کائنات پرت صد هزار سال
 دور برگد زیز عمر عدد و صراجل
 اطرافش باغ محسوس که راتبع آبدار
 ترو منی و شمش از روی خامیت
 راه سجات بسته شود بر عدد و چنانکه
 هرگز گرانی که کند خصم او بهر
 ای سر و یک خط تو نه گام اهتمام
 هر جا که رایت باز در تیر و رشود
 چه دست چرخ و اختر نجست تو و چون
 قدرهای سلطنت ازنا بود و بحق
 هر آینه که بس هر چرخ کنند رسات
 آفتاب از موسوی نبود بر کجاست
 مسدود ازین جهان گذر از نا تمام
 در زیرم دستم تو دور نرم حاسته
 با بحر بزرگی جو به پیشیت قدح نمود
 هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند
 در گرد بارگاه تو کیهان شب تلیق
 شام خلالت از تو عزیز و تو نگرند

نسیر چرخ را چو هاستخوان دهد
 سیمرخ و هم تاز جنبایش نشان دهد
 نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
 از خون کشته رنگ گل از خون دهد
 رنگ از برون چو جوشن برگستان دهد
 مرگ از حذر عثمان بر و ککشان دهد
 بازو ش وقت حمله بگز گران دهد
 گوگرد از صولت آتش امان دهد
 تقدیر بر ساد و حکمش مکان دهد
 آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
 کش حکم تو بایه چتر آشیان دهد
 چون ریح تو چسبیده قرار جهان دهد
 چوبی شعیب و ابر دست نشان دهد
 اقبال در کعبه چو تو صفا قرب ارم دهد
 گردون ترا عثمان و قدح بهر آن دهد
 در مهر کین کشی چو بدست عثمان دهد
 قدرت چو آب او زبان سنان دهد
 تار و زبوسه بر قدیم پاسبان دهد
 در ویشیم سمر و که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامه زلفت شستری در عهد چو تو شاهی گرفت که حساب شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق تا آسمان چو کسوت شب بار نو کند باد اجتناک کسوت عمر ترا قضا	محتاج خرقه ایست که در طلیسمان دهد دستور چرخ رایت دریا و کان دهد ناغم هنوز خسرو باز نذران دهد گاه از شهاب سوزن که طلیسمان دهد یک سطر از ملکوت جاودان دهد
--	---

در مدح مظفرالدین قزل ارسلان

تا مخمزه تو تیر چنسا در کمان نهاد بس جان نازنین که باران نشاند صبری که در میان غم و شکیب بود فکری که چشم عقل بدوزد و تیرگی در دیش که گم شود از طاعت و خیر پرورش است دیده که گمان و فاش	چشم تو رسم خیره گشتی در جهان نهاد زان تیر که عسفره تو در کمان نهاد از دست محنت تو قدم بر کمان نهاد دست زبانه در شیرت عثمان نهاد گره دوز بر بار با کمرت در میان نهاد اکنون و عده ملک طاعت تو در گوش جان نهاد
در خواجه شوم ز ببری خط تو هر زمان بر سن ز نام ز غیرت زلفت که از چهره زین گونه مشکلات که در راه شست و انهم یقین که نشکند الاثنای شاه منت خدا را که بنام خدا ایگان دست زمانه گوهر شاهی بفال نیک شاه جهان مظفر دین خسرو عجم	تألیف چرخ بان بسیرت زلفش از نهاد سر بر کسارتان نگار در غم جان نهاد دل بر خا و عهد و شکایت توان نهاد صبری که عسفره تو در باران نهاد بچرخ پیرم بر بند بخت جوان نهاد در آستین حسن قزل ارسلان نهاد کز خور پای بر سر بخت آسای نهاد

<p>نقاش صنع پیک مرغ آغوشان نهاد فرانش بازمانه عنان رخشان نهاد همتای پیل جنگی و شیر تریان نهاد در چشم باشه و دل باز آشیان نهاد سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد حسرم تو پای بر بر پاسبان نهاد نامست زمانه خسرو صاحب قران نهاد زان باد با که در سر گزیر گران نهاد جو تو داغ بر دل دریا دکان نهاد عدل تو باز عادت امج امان نهاد در چشم دشمن تو بنوک سنان نهاد تفتد بر مرده طفرش دیوان نهاد در آتشال حکم تو بر آستان نهاد مل بر بقای مملکت جاودان نهاد در وجه فرغ غمت آخر زمان نهاد</p>	<p>در تنگنای بقیه تاثیر عدل او قدرش رکاب با فلک اندر رکاب ای خسروی که صفت بیجا ترا خرد از انتقام عدل تو به ضعف بین یک چشم نبفته صورت قدرت بخواب دید بر بام هفت قلعه گردون تر از شب تو بے قربی از همه اقربان بدین سبب دستت سر مخالفت دین را بباد داد جاده تو اسپ بر مهر مهر و سپهر تاخت طبع جهان اگر چه پر از شور و غوغا بود خبر سر نه اجل بنزد خیرگی و مهر تیر تو مستحکم که پیش از زره کمان آن سر که حرج از خط تکلیف برگرفت تا در تبول عقل نیاید که آدمی جاویدری که نوبت ملک ترا فضا</p>
---	--

<p>در مدح ملک نصرت الدین فی المدة حسام الدین</p>	<p>سپیده دم چو صبا فرود بهار دل مرا که فراموش کرد عهدصال ز آب دیده بهوجی دورا و غم که بجهد</p>
<p>دم هوا و دنا منته تبار و بهر نسیم باد صبا بوی زلف یار و بهر خیال را سوی بالین من گذارد بهر</p>	<p></p>

ز دوست ناخوشی آنکس را ندانم کاندنم
 ز گرم طبعی من باشد اندرین سهر وقت
 کنون جو سهر سهی هر کجا که آزادیت
 بمرغزار ننگ کن که هر دوش گونی
 هم از کرامت مرغان صبح خیز بود
 مرا شگوفه خوش آید که از ابتدای بهار
 نه همچو گل که چو در مغانچه نشیند
 پس از شگوفه چین جای ارغوان شاخ
 شگوفه را بتو برگ آن که بر شاخ
 خوشاک یار من بر میان سبزه باغ
 ز عکس چهره او تازده نقشند بهار
 صاحب را ز بزمی نثار و کب گل
 ز مهر گوش بنفشه که روح شاه نشیند
 سرای پرده قوس مستخرج غرار افق
 محاسن دولت و دین آنکه در مقام نبرد
 خدیو مشرق و مغرب نزل که خاک درش
 سپهر خرقه در اندازد از طرب چو بفرساید
 آواشنی که بنیت بگناه بخش وجود
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار و بهر
 معاشران را اگر در بر سر خمار و بهر
 عنان لعل و طرب سوسوی جویبار و بهر
 زمانه خلعت و بیای سبزه کار و بهر
 که خضر حله افشمر مرغزار و بهر
 زمانه را بنویز زینت و نگار و بهر
 و و منقش و گه از بار انتظار و بهر
 گلست که بر دو جای خود بخار و بهر
 قمر را گیرد تا گل ز غنچه بار و بهر
 بوقت بوسه مراد حد که کنار و بهر
 طراوتی بگلستان دلاله زار و بهر
 جهان ز گفته من و پیر شاهوار و بهر
 ز عقد پر دین ماهی که شوار و بهر
 نشان طایر ام ایوان شهر یار و بهر
 قرار ملک شمشیر بهتیار و بهر
 سپهر سزده راتاج افتخار و بهر
 زبان خنجر او شرح کارزار و بهر
 بکان و دریا سیر مایه یار و بهر
 ز رخ خنجر خورشید ز خیار و بهر

تجذبت هجسته حسودت چنانکه پنداری
سمنان صبح تو از چرخ مرگشده چنانکه
ترا چو دشمن ناکس فرو نیارد
میان خلق فراموش چون شود ملکی
در آن زمان که بپاداش ششم خصم ترا
سپاه بی عدوت بیم آن بود آنروز
نهال صبح تو که جوی نفع آب غرور
سریر ملک عطا داد کرو کار ترا
ریاضتی بده آن چرخ تندر که بطوع
خروش ملک او در کنار گیر و تنگ
ز صد دلیر کی باشد آنکه تو نقیض
اگر نبای اهل منهدم شود یزدان
عدوت مثل تو آنکه شود که خنجر بید
همیشه تا که مرین چسبج به معامله را
تو بیا یدار جهان را که جای آنداری

زبان زور و شبش لوگو کو گناز دہد
سنبیل را بستم ہیبت جوار دہد
ہمین بود کہ بپایت بروزگار دہد
کہ ملک را خلفی چو تویا دگار دہد
قضا بیل سنان سر غبار دہد
کہ ہفت قلعه افلاک را حصار دہد
بو قستہ حملہ سر در سگال بار دہد
بجای خویش بود ہر چہ کر گار دہد
عنان حکم بدست تو شسوار دہد
کہ بوسہ بر لب شمشیر آبدار دہد
حسام قاطع و بازوی کاٹکار دہد
نرغظ خویش ترا حصن استوار دہد
بروز معرکہ آثار ذوالفقار دہد
ہرات و از فدا مہلت مدار دہد
کہ کردگار ترا عمر یابند از دہد

روح حسام الدین

که دارم بدگر گو نه سهر کی که فاشناد
 بزمن میسر که این نام بر تو چون افتاد
 کسی که باز شناسند جای را از خاد

مرا از دست مهرهای خوشیستن فریاد
بزرگتر تو مهر در عراق عیبی نیست
مهرش زخمته چو عنقا بماند زانکه نماند

[illegible]

حسد ایگان که بود نسبت معالی او	حساب بخت فلک چون کی است از هفتاد
امل زر غبت او در سخنای می نازد	چو در ایگان عروس از ترغیبی زاناد
فلک ز بار بزرگیش عافیت درسد	که این ضعیف نهادست و آن قوی بنیاد
تقصا مفر شده آنجا که حکم تو بخت	بپای طاعت و خدمت بپای شرافتاد
چرخ محضرت اینچنان رسید وقت دعا	خداش در همه حالت معین و حافظ باد

در شرح قزل ارسلان

بجای آنکه که سر زلف یار بکشداید	ز زمانه را و مرا هر دو کار بکشداید
ز دوست رفتم و دوستم رفت در زلفش	کز آن گروه گرچه یادگار بکشداید
چو وصل او در امید بر جهان بست	چه سود از آنکه در انتظار بکشداید
تبا آیدای وصلش امیدوار شدم	که هر چه بسته شود استوار بکشداید
بهر پیش دمی زنده آن مان مرده	که من گشت از گنم ادکن او بکشداید
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد	ز نوک هر قره صد لاله زار بکشداید
مگر که تیز مران کرد نوک شرکان را	که خون ازین قره اشکبار بکشداید
ز خون من چه کشاید چو آب ریخته گیر	پس آب دیده که در هر دیار بکشداید
خزینة خواست ز من چو گنم که بخت	نگر ز غیب درمی کردگار بکشداید
غرض عنایت بخت است کاذبین سخن	حصول این غرض از شهر یار بکشداید
خدا ایگان سکندر ز ظفر مظفر دین	که سهمش از جگر تیغ شرار بکشداید
جهان کشای قزل ارسلان یار دل	که خاتمش در سلیمان شعار بکشداید
پناه در پیشگاه آنا بک اعظم	که پیشه من تیغ بچون او سهوا بکشداید

شمنشی که بهنگام قسم اگر خوابد
تشنه‌ای که چو در راه دین قبا بندد
در آن مصاف که تدبیر او طایفه کند
بدین دوروی و زنگی اگر اعتماد کند
بشفقت استعداد و نویم گرد و خشم
چنان روز و نشان خون شمشیر در زخم
نسیم او که صدت را آفتاب زندان
اگر بخوابد رویش بگام کینه و قهر
در آن رسد که گفته از افق طالع او
اگر بکین سر و سر از قرار برگردد
و گرنه از پی سنجیدن رضاش بود
تو ہی مزاج صبور که جرعه بریت
اگر نه سگته حیرت بود حدوث را
و گرنه مثل غباری شود مخاصنه
نمای گلین جود تو در ذلول بر بوع
بخلق بر چون بستی در ضرورت را
یکی نظر بطمیر از تو التفات کنی
زبان عقل فریسم بسحر بار و تے
سخن پرشت عبادت نمی جد و جیب

ز مهنت مستغرق گردن حصار بکشايد
که ز قیصر زمار دار بکشايد
بمیین و لیتر بمیین و بسیار بکشايد
ز روم تا بدین زنگبار بکشايد
در آن مصاف که او ذوالفقار بکشايد
که بول ساخته چون از بار بکشايد
زلال خضر ز دندان مار بکشايد
ز آسمان به دارا دار بکشايد
بزار سعد میان بته بار بکشايد
ولایت از فلک بی قرار بکشايد
فلک بهیج ترازو عیار بکشايد
زستی از سر دریا حنا بکشايد
ز یک خلافت تو صد زمیندار بکشايد
نشدنهما بتو خون از خبار بکشايد
بزار آنچه زوست چنار بکشايد
حدا ی بر تو در اختیار بکشايد
علاقه نظیر از روزگار بکشايد
ز زهره یاره زده گو شوار بکشايد
ز برتی شکم اندام مار بکشايد

بزمیست از رسیدیم بهتای بزم تو با	که گریه بندد یک در هزار بکشد
بقدر آنکه بوقت چهار دست صبا	عقیقه های گل از عتد خار بکشد
سیاحت عددی باد حد عمر ترا	که عتد های شمار از شمار بکشد

در مدح ملک مجید الدین محمد بن علی شهب

چو سبیل تو سر از برگ یاسمین برزد	غمخت بر بختین خونم سستین برزد
سرخ تو از عسوق و نازکی بداند	که ابر قطره باران یاسمین برزد
چو پیش روی تو زلفت جاب تیر کشید	امیر رنگ تو گوی بشا و چین برزد
دل مجلس فصاحت رسید و بانیافت	پناخت روی و برابر و هزار چین برزد
دمی بود وصل تو گفته که شادمان گزدم	غم سداق تو ناگه سر از زمین برزد
فخاص جان من از بهر تو یقین شده بود	دلیک و دوشک از دوزن یقین برزد
دل همیشه آهال خویش سنگ نیاز	ز مهر عشق تو دلد از نازنین برزد
سپاه عشق تو چون آورد کم کم بکشد	شنای صدای معالی بران کین برزد
چو تشنه که رشده ناگهان بر آب زلال	دم هیچ حسدا و ند مجید الدین برزد
محمد بن علی اشعوب آنکه هست او	سرای پرده بر ایوان مفتین جازد
بر آستانه او تا فلک نهاد چین	هزار لعل نورش سر از چین برزد
بزرگ قدما آئی که از کمال هنر	فلک ترا بر سر کل عالمین برزد
از ان وضع و شرفیت بجان خرید ازند	که مشر مهر تو گردون مهر نگین برزد
گرفت باز بهر سحر سحران ترا در بر	زمانه با تو اگر یک نفس کین برزد
در رخ گفته بناید که اندرین حسرت	فلک هزار دم سر و آتشین برزد

در مدح
ملک مجید الدین
محمد بن علی شهب

در مدح

<p>چنانکه کیمیه مقام که بهشتین برزد بهشت لطیف بر خضار و حور عین برزد وزان سپس گره محکم و متین برزد بریز جیب مقصود و پوستین برزد طر ازانی علیکم الحافطین برزد نوال ادوی و شیر و انگبین برزد نهای ملک بسی پر بیا و کین برزد هر آنکه سر زگر یسان اربعین برزد که آستین فلک از هر فرع این برزد</p>	<p>مخالفت تو بگر زبانه دل در بست بدان حسدای که در صحن خلد خال چال کشاد عقد مروت بعد صاحبش زبا و سر و صورت سپهر گرم و داغ عنائیش علم ساکنان گردون را برای شربت و لعلای تشنه و درخت که از عطش آب زلال خمدست او همیشه تا مدد عقل گردش دامن فنا زد امن عمر تو دست کوته باد</p>
---	--

در مدح نصرة الدین

<p>که باد بر ملک بجز در مبارک که هست طلعت او ملک را مبارک خال که فتح نصرة از آثار او برنده مثال بصورت عمری از جهان بیرون مثال بکند شیر فلک را شکوه او چو گال که اندرین دژ مان سر کشد بهتلال نوحه دهد فلک بهشتین بهتلال فراهم آورد از بهیم تیر او پروبال بهر دولت او نام شب بک ز خیال</p>	<p>قدم ماه مبارک مبارک است نفال سر بخش سلاطین آبا که اعظم جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین سرمالوک ابو بکر بن محمد آنکه بکوفت گاه زمین را نهیب او گردون بهتنی که برز و عشا توان گفتن در این مقام که قدرش بعد رشتینند ملکان کنین چو بزه که در سر طایر نیز بسی نماند که از عدل دامن بر نیزد</p>
--	---

از پی سپاه ترا بیشتر ز فتح و ظفر
 مثال بساحت میدان تست سطح فلک
 طراز ملک ترا آن طراوت است از عدل
 بهجمله که سخن باز زبان تیغ افستد
 بهوضعی که امید از وفا سپس ماند
 بزاد تیغ تو چندین هزار بچرخ
 جهان بهد تو هرگز خراب چون گردد
 زمین سینه اعدا تیغ بشکافی
 ترا خدای گزید از جهان و شاهمی داد
 خدایگانا در عهد بادشاه شهید
 آن قبول کرامت میافتم که دیگر
 کنون دو سال تمام است تا نمی نویسم
 گشته گشت رطبه و دوا و دین و اوفام
 در آمد از در جانم نشاط خدمت تو
 سن اینچنین که تو بینی ز گنجهای مهر
 سن از روان قزل ارسلان خجل گردم
 منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
 بسان زخمی که کوب باد سینه آنکه
 مراست اینهمه گشتگی ز تهمت فضل

نگر و هیچ کس از هیچ بقصه استقبال
 نموده سر جوگان تست شکل لال
 که تا ابد نه نشیند بروغباز زوال
 کند زبانه تیغ زبانی که دون لال
 در افت گند کمرست خوشتن پیش لال
 بنوده او را جز با گلدی خصم وصال
 چو تو بر رسم دما قین رو بر زوال
 پس انگلی افشانی در دوزخ نهال
 حدیث خصم فسانه است ثمرات محال
 که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو صال
 و رای پای من و هم را بنوده محال
 ز دست غصه قلع های زهر لال
 بریده گشته ز جانم علایق آمال
 از آن سپس که گرفتم ز کائنات لال
 اگر مرا سببان در نه حیرت نیست مال
 اگر بغیر تو پردازم این شکایت حال
 ولیکن از کف سفله نخواهم آنچ لال
 ز شاخ آه و دار و امید کسب غزالی
 که با چنین سر و سامان فضل و فضال

<p>اگر نه شسته نه غسل الاشکال ز انقلاب امور و تغیر احوال بذات خویش جهانی بگیرد و جلال به بسته خشم تو راه بر جنوب شمال</p>	<p>بهر از این بیان سرگشته نیستی شاد بود همیشه از جهان نیست نه صحنی خالی جهان زوالت تو خالی بسا و اگر چه توئی به زده مرکب تو دست از صبا و دود</p>
--	---

در مدح مختص لدین سید الحق

<p>مگر سجده به بنیم جلال سلی را بسی خطی نبود نیز عهد قربی را هزار بار بهر بیت شعر شعری را هنوز طعم شکر می نیامد کستی را در د باند ز حیرت سپهر اعلی را اگر چه حال معین شد دست جلالی را و طاع کرد و ننگه دیار و ماوی را بتره باز فروشد من و سلوی را هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را ز جای بر نتوان شد تقدس ضوی را بجهلای عبارت عروس مهنی را نگاه داشته باشم طریق اولی را ز شاعری چه بر آید جبر و اعشی را اگر چه هر دو صفت صفت غنشی را</p>	<p>سنگ گزیدم و شکست عهد قربی را بلی چو بشت کند از چهره قریار دل مرا از زمانه بعدد یک طعن میزد مزاج کودکی از زلفی صابیت بنواق ز خاندان بطریق جدا کنند که چشم زبانه هر نفسم تازه مخفته زاید ز روزگار بدین روز گذشته اضمحلت و لیکن از سر سیری بود اگر قومی بران غرضتیم اکنون که اختیار کنم رضا و هم جود است که بی شکت و رنج برای تحفه زنا ارکان بسیار ایم اگر به غوی دیگر برون نه ایم چو به شعر مجرب و مضامین نه کنم نه در حساب زان آید نه در طویل و نه</p>
--	---

ت عسکری قزاقی را
 احسان قزاقی را
 عسکری قزاقی را
 عسکری قزاقی را

اگر مراد منبر نیست راحتی چه عجب
 سخن چه عرض کنم بر جماعتی که ز جمل
 اگر چه طایفه پیش من دین و دعوی
 ولیکن این همه چندان بود که بکشیم
 بر آستانه صدر زمانه بفشانم
 خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه
 وجود او که جهان را از ابتدای ظهور
 چنان بنای تعدی خراب کرده رفیق
 لطافت سخنش طعم نوشدارو داد
 اگر صلابت او بانگ بر فلک نرزد
 کمال ذات شریفش شرح مستغنی است
 زهی تجریت ایام بی برون برده
 بدست خویش قلم در کشیده نمی عقل
 حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک
 هزار بار بدیوان رندق رو کرده
 اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست
 عجب بودی اگر قصد باو میبست تو
 اگر بانه سیری نهفته در گردن
 بزرگو را من بنده چون بقوت طبع

نیا

تصویر

رنگار دانش و آفرینش عجب نیست

ز رنگ خویش نباشد نصیب حتی را
 ز بانگ خیزش سوزن طوق عیسی را
 بر پیش خفت برون می بریداری را
 بدست نطق سر سختمای انشی را
 جواهر سخن خویش صدق دعوی را
 سعادت از نظر ادبست وین نمی را
 بجای نور بصر بود چشم اعمی را
 چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
 برای تربیت روح زهر انفی را
 سخا لقی دهد اقرار لات و غری را
 با مهابت چه حاجت شب تجلی را
 بغض و لطف تو با حجب بشری را
 بیک اشارت رایت هزار فتوی را
 چنانکه قصه مجنون و ذکریلی را
 جهان ز بهر نشانت برات اجری را
 نعیم نامت ای ریاض عجبی را
 زینج و بن بگندی درخت طوبی را
 اشارت تو معین شدست انهی را
 دهم ریح تو بالا اسکس املی را

بنجاک پای تو آن ساجری کفر و شر
مرا ببرد و در کسب نام نیکویش
جزای حسن عمل من که زو کار نهاده
همیشه تا زره عقل بر عقل و نقیص
ترا شرابط تقدیم جمیع باد چنان
مرا صمیمانه دیوان زرق و برق تو باد

که پشت پای زند مجنرات موسی را
که آن فخریه نماندست معن و یحیی را
خواب می نگیرد بارگاه کسری را
تقدیمی بنود صورت میوے را
که ابتدا تو باشد عقول ادوی را
چنانکه طعن زند کارگاه مانی را

در معراج سلطان شمس طغرل

چون زهره وقت صبح از افق بسازد
جنای چرخ بگیرد مرا به سختی نای
بروزمانه ناساز از سرم بیرون
چنان بدرود از سینه بر شرم آبی
بضاعت سخن خویش بنیان خواری
من از خجالت و حیرت فتاده در کنجی
کمی چو بعد لیسان نطق صبرم است
ایا رستم مرا نیز چاشنی مطلب
فتاده ام بگیر و می که در شناسانیت
بقول نیک چو من نام شان آدم زو
کجاست رکن بساط خدا یگان تا من
به پیش سرودی زمین بآدم بانگ

زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ
دقای یار در آینه دم پدا من چنگ
هوا می ناله نای و صدای زغر چنگ
که هفت آینه چرخ از ان بگیرد زنگ
بسان آینه چیدن میان رسته زنگ
که کس نشان ندید نامش و فرنگ
گویی چو غدر خبیان باق غم رنگ
که در مذاق زمانه کیست شه شهنگ
مستاق لفظ رکیک و مجال مفتی
بفضل بدختم باغ و برند به تنگ
برم چو شعری ارکان شعر چنگ
چنانکه در غم گردون قد غریب و غم

نت چو پای بالونهای پرشما طالعید بگشاید

کتابخانه عمومی
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران

خدا یگانگی سلاطین و بجز بر طغرل
 بگنجد مرکز تجریش در ابراهیم
 بر عدل شامل را بدوی آن همی آید
 و یا شمی که بریزد ز باد حمله تو
 تویی که غمخسته پر دین برین روان بلند
 مثال بزم تو پر دخت نقش بند ازل
 چنان بدو در تو کار زمانه منظوم است
 اگر چو آتش و آبست خیرت چو عجب
 در آن زمان که اجل دشمنان جاو ترا
 چنان موافقت افتد سلاح را که کند
 چو بیک تو بدین حال چشم کرد نگاه
 چنان شود که تیزی آن و تندی این
 کند سخنان تو بازی جهان خصم چنانکه
 قیامت ز تیغ تو در ماکب روم
 همیشه با تجارت زخرد و نه جان کس
 تن صدوی تو نازنگ دار آژده باد
 برات بخشش تو بر وجود عامل مرو

بگنجد مرکز تجریش
 اگر چو آتش و آبست خیرت چو عجب

عالم تعلیم است
 غایت کمال

که در ترازوی خودش جهان قرار نگیرد
 چو گرد قلب شمالی در ابراهیم
 که در کمین گه شیران کلام سازد رنگ
 بر وزن حس که در اندک پیل و کلمه
 زهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
 هنوز نازده نقش وجود را بر سنگ
 که پوست از سر دین باز شد بهشت بلند
 که آمدت چه پندار میان آهون سنگ
 شود مخالفت آلال در شتاب رنگ
 زو گوشت زبان در دمان تر خدنگ
 که آن بگوشه ابر در آوند آونگ
 قضا که آرد کند زان میان بوسه سنگ
 بقتل لاشگان شاهان چاک سنگ
 مصیبت است ز کز تو در بلاد رنگ
 بسوی آمل و صاری و میاد و نازنگ
 به سوزنی که نه آتش که آردش فی رنگ
 معاش و شمنت از نقد توانی گیر رنگ

در طرح ملک خنسان

ای جهان را به تیغ داوه قرار	کرده شاهان به بندگیت اقرار
-----------------------------	----------------------------

شاه و آفاق انخسار توئی آنکه
 بهیبت چون شراب شیر انداز
 ملک را طلعت بهایوت
 بهر گمانت بوقت کوشش و کین
 چون عیان ظفر بجایانند
 چون رکاب ثبات بنشانند
 بکشند دشمن ترا که دون
 طرفه مرغیت خسروا پیرت
 نخورد بزدل حد و طمع
 زلف نصرت گرفته و خشکال
 مرغی نه ماهی که هست او را
 بازمانده بسوی شست ملک
 ماهی دیده که صد شست
 بسین ندانم که چیست و از آنکه
 لاجرم یک زمان ز هیبت او
 ای فلک عرض داد و صد باره
 نیک دانی که من درین مدت
 پیش ازین آرزو نداشته ام
 وقت آنست کین سعادت را

خواهد از غنچه تاجل زینهار
 خشت چون سماک نیزه گزار
 فاعل مسعود طالع مختار
 با هر دو شش شوند در پیکار
 از زمانه برآوردند نخبار
 باز دارند چرخ روز مدار
 لیک بزرگوارند از سر و دار
 کز پر کمرگان پرد بهوار
 بکشد جز حیات غنیمت شکار
 نام فتح بسته بر منقار
 دست در بارشاه دریا بار
 درین بی زبانش ماهی دار
 نرساند بکام او آزار
 برآورد تیره و بحره و دار
 مرغ ماهی نمی گفتند قرار
 پیش رایت خزاین اسرار
 که جدا مانده ام ز خویش و تنهار
 که میایم بر آستان تو بار
 بهیچ جهان تنگ در کشم بکنار

<p>بس بشکرانه بردت برینم گرچه پیش نه کرد کس تعریف نختم خود معروف هنرست زان چو تیغ زبان کشته که تا گرچه یک شخصم از ره صورت رکناسی سریر دانش من تازی و پارسی و حکمت و شرح شعر من نیست آن بغاعت ما بلک از حد بلخ تا در مصر آفرینش همه گواو هست من یکم گوهرم قاده بخاک گرچه باشد به نزد همت تو تا به از عمر و ملک چیزی نیست هر کجا آئی در روی تاشهر خشر نصرت ز پیش و پس</p>	<p>درج ما بر ز لولوس شهوار که مراجعت مایه وقت دار چون نسبی که آید از گلزار گوهر خویش تن کنم اظهار دارم از علم لشکر جبار همچو ارکان عالمست چهار این دو اشعار دارم آن دو شار که بیک جا گیک شود پرکار گویم کردست نظم من بازار که ندارم در آفرینش بار از ره تربیت مرا بردار گوهر از خاک برگزین عار بادی از عمر و ملک برخوردار دیدم حرم دولت بیدار مردم تخت از زمین و یار</p>
---	--

در شرح ملک نصرت الدین

<p>اسی ز سعی تو بر فراخته مهر مقتدای زمانه صدر الدین نجل از گوشه عمامه تو</p>	<p>دین یزدان و شرح بنفیر ای گفت مکرات را صدر تا باغ حضور و افسر قیصر</p>
---	--

لطف خشم تو چو شیر قضا
 قدر تو چو پریخ را ر بوده کلاه
 تا تو وزان نفست جسمانی
 از دعا های خیر بر حاجت
 نزد معیار همت عالیت
 گر بسنجد فلک شکوه ترا
 کشتش عطف و من تو نشانند
 وز نسیم شامل تو نشست
 آب و آتش موافقت جویند
 تا ز تو پشت یافت بالش شرع
 گر چه زیر و زبر نزار و چرخ
 چیت هر وسیله با قدرت
 حاجت آن ژرف فکریست که
 هر دم از شرم طلیسان تو چرخ
 هر زمان خانه سیه کارت
 هر که در منصبه قدم نهاده
 هر که در مدحت قلم برداشت
 با عطا ای نقد تو نه شود
 امیدت خانه مخالف را

هر دل روزگار کرده گذر
 حکم تو کوه را گشته کمر
 بحسب دکان را نماده و ذبح خط
 راه گردون کشاده وقت سحر
 کم عیارست نقد هفت اختر
 بشکند گدای شمس و مستر
 گرد تشویر بر سیاه گوهر
 عبدی شرم بر رخ عجم
 هر کجا دولت بود داور
 فتنه پیشو نهاد بر بستر
 چرخ زیر ست و همت تو زبر
 احسب گی در میان خاکستر
 کشتی و هم را بود و بهر
 بر سر شتری کند چادر
 و بد از راز روزگار خسته
 امر و نهی تو باشدش بهر
 نامت اول بر آید از دفتر
 آرزو هفتین بوک و کمر
 در فضا عین خاکش آید در

یوسف مصر عالمی چه مجرب
ای که بر سپنج اوج تعظیفات
پیش شمشیر لطف از دست
در پے شرط فرست نکند
عالمی از عظام بر سر موج
مستم امروز و حالتی که میسر
فتنه در گردن کشا و کین
مختم چون وظیفه ای کرام
باز شادی چو دوستان تو آه
آخر ای نو دیده اسلام
رخ شتاب از سیه گلیمی من
منم آن طوطی که نفهم در است
می سخاوتی که من نماندک سعی
آسمان همچو آن بجای خود است
از کجا خواست این روانی جل
آنکه خود را نظیر من دانست
این زمان در تنغمست که چرخ
در برش با لاله میکند بر لب
من بر لب زبون زخم و دلم

نصایح فیضی
نصایح فیضی
نصایح فیضی

که بتو روشن ست چشم پدر
نفس طاقه ز بیم نه بند پر
صبح صادق بیفکند خنجر
حکم خرم تو احتمال اگر
کشتی من چنین گران لنگر
گر بگویم نداریم باور
فاقه در روی من کشیده شتر
همی چو بی انگسار یکدیگر
که گهی افتدم همین بس
نیاک در روی حال من بنگر
که سیاهی و بدید و بجنبه
در مذاق زمانه طعم شکر
باشمت در جهان شناخته
همبران قطب و همبران محور
از چه افتاد این کساد من
که چه ادنگ بود و من گوهر
می نیار و برو گاشت نظر
در رخس خنده میزند ساغر
من چو ساغر عنایت خزان جگر

راست کیسالت و نیم شد که مرا
 اسبیکه دارم از متاع جهان
 در سفر بار من کشیده و لیک
 تا که از جسد نیم تو بره جو
 تنم از فاقه خشک شد که نشد
 تو که در حل و عقد ممتازی
 عندم آن کرده ام که بیایم
 در دجوه معاش می شنود
 جوهری نیست در عراق و ردت
 ایدل پاک ترز کیسه سیم
 نیست دولت و رای آنکه ندیم
 بر من این ریخ بگذرد چو گذشت
 بجای آنکه نظم و نثر مراست
 شکر و منت خدایا کار فر
 ورنه گرد جهان بکشت خرد
 تا ز او راق روز و شب نرود
 چون قضا و قدر ترا شب روز

در عراقت حکم آبش غور
 همچو کلکت روان ولی لاغر
 زیر پالان کشد مرا بجنب
 باشم اندر جوان مستی خمر
 لبم از آب این که میان تر
 چون رود آردیم چنین مضطر
 سوی مازندران عنان سفر
 مسر بوبکر و دوستی عمر
 گردانند قیمت گوهر
 وی رخ زرد تر ز صندل زرد
 در میان سخنوران پرو بر
 ملک محمود و نوبت سنج
 نام من زنده ماند تا غمش
 چو تو صد بیت اندرین کشور
 بارها که ز کرم نیافت اثر
 رستم خاتم قضا و قدر
 با و هر چه ممکن است ظفر

شبست از فخر بهتر از شب قدر
 روزت از روز عید فتح تر

در شرح شاهزاده ابو بکر

بزرگوئی و دلاوری از شاهان گیتی مسر
 آسمان از بهر این تاج و گریه و کنون
 تیغ او هر که که بر خشد پدید آید قوت
 از حدیث هبتش از جسم بر آید روان
 من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش
 رای عالی که همی داند که نقصیر از دست
 مدتی از بهر حاصل کردن مرسم خویش
 گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارم مقیم
 کی امان می برده سر نبیده که باشد نزد شاه
 هست پنجه در ز تابا خط عامل رفته اند
 یکدم حاصل گشت در و دیدن گشته اند
 من نهادم خشم در ره تا که آرند نشان
 شرح افیضی فرستادم سودرگاه شان
 در دهم تا نهم بازگان که باشند مرا
 من یکی مداحم و خدا متکبر شاه جهان
 در حضور با نعمتی او کام آید با نظام
 این شکایت می از تنهاست خلقی پس اند
 در هر چه بیچاره تر باشد مشهور و خطا

شاه بود که آنکه ملکش هست میراث پدر
 کز همه شاهان بدو زیاده می تاج در
 اسب او هر که که بخوشد پدید آید ظفر
 فر فروغ دولتش در چشم افزاید بصر
 گشته ام بجای و بهش بودم بخواب و خواب
 عرض کردم حال این فدیمت بود که مختصر
 خواستم ستوری و کرده ام از بیجا نب گذر
 نقد فرماید بشهر اندر نهانا انیت در
 جای او نزدیک از خطش لوید و دور تر
 چاکران و الا سگالم سو بسو و مسر
 از سکاوت چاکرانم در و مند و خیره سر
 من نهادم گدیش بر در تا کی آرند من خبر
 تا خبر یابد شب گیتی ز حال من مگر
 خانها بکنندم و جو کیسها بر نقد و زر
 زو بود نعمت مرا هم در حضور هم در حضر
 شد میز کار من با هست او در سفر
 نام من نشور در یک رست خط اندر مگر
 چاکران احمد منصور در بار از خبر

کینست من هست ابو کبر و عمر نیز آمده است بندگان نیست اینجا حرمی و دوستی چیت این چندین گایت شاه رسر سیر با تا جداران بر کار کای نهاده روز ششم	سخت شود بدست شکل کار ابو کبر و عمر قوی یابد چنین از شهر یار دادگر تا نراید بندگان است جاه و ظفر همچو رهبان حبیب همچو حاجب بر حجر
--	---

در مدح طغانشه

سحر چو یافت زردیای خاوران گوهر نگار بخت چو لعل در فشان گوهر تراست لعل گیر بار و در میان گوهر بخنده چون آب یا قوت رنگ کشائی رخم چو زرشده از جنج دیده هر ست چنان بچشم تو بی قیمت ز بی در می مرا بیاد دگر چه خاک رم از آنکه سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من اگر چه سیم و زخم نیست گوهر نفس همین بس است که الماس طبع من ارد خدا یگان ملوک جهان طغانشه آنکه ز بسکه خون معاند بر خیت زده مضاعف بجرب دشمن بک فعل اعجب زین ببین بخت جو گیر ز قلم بدست شود	زمانه کرد بهیج فلک نهان گوهر شکسته بچ درو شد بیک گران گوهر میان لعل سپردا کرده نهان گوهر ز شرم مرد شود همچو ز عفتان گوهر نشام از غم آن لعل در فشان گوهر که روز بزم چشم خدا یگان گوهر بنحاک تیره کند بیشتر مکان گوهر از آنکه ننگ نیارد ز میان گوهر که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر چو خنجر ملک المشرق در میان گوهر نثار میکند از جود به جهان گوهر گرفت در دل کان رنگ از خوان گوهر که همچو تیغ بر آو بود ز استخوان گوهر بصورت شبه از لک او در بار گوهر
---	---

سپهر قدرا دست خرد نمی یابد
اگر تو دست سخاوت کشیده ترکنی
خروس عدل تو تا پند دست بر عالم
تویی که هرگز پیرایه دار غیب شدت
زمین ملک تو پرگوهرست نیست
زهی زمانه که بعد از بهر رحمت و غم
زمانه گرچه که آزار دم نمیدارد
اگرچه لجه برآورد با بل دریا
قصیده که هیچ تو گفت بنده چو در
درین دیار بسی شاعران چو بنهند
سند بنظر چنین گوهری کنند قیام
همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب
شمار بجاست از چرخ گوهری بار

و باطل را خشنود
و باطل را خشنود
و باطل را خشنود
و باطل را خشنود
و باطل را خشنود
و باطل را خشنود
و باطل را خشنود
و باطل را خشنود

بخت در جو تو در گنج شایگان گوهر
هیچ کان نهد نیز کس نشان گوهر
بجای بقیه نهادست ماکیان گوهر
به از وجود تو در حست زمان گوهر
که عقد جاده ترا هست آسمان گوهر
مرامها در میج تو درو بان گوهر
کسی نیفتد از دست رایگان گوهر
هیچ وقت نیفتد بر کان گوهر
ردیف ساختش از بهر امتحان گوهر
که نور فکرت ایشان دم بکان گوهر
از آنکه خوب نماید هو امان گوهر
کند نثار با طراوت بوستان گوهر
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

در شرح ابو بکر محمد

آنگهی که باره پادشاه بر سر پرست
سپهر مجمره گردان بود بیانت
مشام چرخ معطر کند ز نکت حمد
ستاره بر سر مجمر قد بجای سپند
مجاوران ارم بگسند بهر نطق

که باد تا بقیامت لجمه او مامور
شمال مرده ببرد دارد برای بخور
بخور عطر معنبر کند دماغ طیور
بدفع دیده خورشید بزمه گرد غنیمت
بدست باد صبا عقد باز گردان حور

بر آسمان چهارم نهفتند شمشیر نور سرازم برای دعا از در پیچهای قیصر چو صفت کشند بنجد مدت عمارت قصور چهارقد وجود از صدای نفوذ نمود مجاوران علم سر نمند سوی نشور وزان میان که فلک حشر شود قیصر ز سیم شپرد اندر دماغ فتنه غرور فتن زخوف بچین لرزه بر ملحق نور قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور کنون بهسد تو از یکدیگر شدند فقور لبسوی چشم خوش شادان گر خجسته کنون که روی زمین شد بعد از مود	ار فیض بر تو تاج مرصع خسرو برون کنند دران بزم حوریان شبت بر پیش بارگم کبرای شاه جهان بفرزد از نفس چاوشان در گربار چنانکه جای نباشد که از صدای خاک در آستان که جهان سرد آورد بنهار ز ترس بفرستد اندر عروق حادثه خون بود بروم ز غم رخش بر تن قیصر خدا یگانا اگر از آنکه پیش ازین گسخت نور و فتنه و تشویش متفق بودند بدام از لب زبان پای بسته شد تشویش کنون که کار حسد زبانه شد آباد
---	--

در مدح رکن الدین احمد

از گل و میوه او بوی همین یابی و بر جوان میوه نیاید چو غذا سوسوی جگر خلعت شاه زمین آن که شیرین شرک زمین گل و میوه چه گوئی که چه باشد خجسته خلعت شاه جز این گونه نخواهد گم شان همین نیز همان که برین است مگر	عید شاداب درخت که تا سال دیگر بوی آن در دوزخ اندر خود کار دماغ عید هر سال برآورد برآورد امسال این گل و میوه همان که برین آرد بار عید را دست خوش خویش گرفتیم ازو ما به بنیم و کو نیز بر سیم از شاه
---	--

ای بزرگی تو نمازنده مبارک یارب هفت پذیرت کجا ز نیت مردست از تو فلک شرق بیاراست بدین هفت ترا ز آنکه در زبدم سنا داور کلامی و قبا خواست تا بنده بود اسپ ترا باوصبا حرکات که زبدم سبک روح چو سیم گر ملک بود مرا دتو که آید بهر ای تو بر شک بدخواه شتابان گشته نیک دانی که بیک ساعت این غنای عذر من بنده درین شعر سبک یار بخواد	خلعت خسرو دارا دل افریدون فر کله و کوزه و قبا اسپ و سپر تیغ و دگر چون ترا دید بدین ز نیت مردی در خوا ز آنکه در زبدم فرو زنده تیغی و سپر خواست تا پای ترا بوسه و دهنش قمر سکناست تو که زبدم گدا بنامه چو زر آمد ای شاه کنون ز آنچه بیتی بر خود دی تو چه جسمه بدخواه درنگی لنگه دوش بر پای همی گشت شراب اندر تا بشعری شکستم نیکو و فرو دفتر
--	--

در مدح ابوبکر محمد

شاه اساس ملک تپواستوار باد بهر آرزو که در ذل اندیشه بگذرد هر گل که راحی بدل آرد نسیم او گر در ملک تو پریشانی رود در عهد تو نفیست خزینست و بیش نه مازل ترین منازل قدر تو چرخ شد صیت تو تا بسط زمین زیر پای کند آنکس که جز بیا د تو نشد می نشاط	عمر تو همچو دوزخ فلک پائدار باد بچگون عروس ملک ترا در کنار باد در چشم دشمن تو ز نیکبست چو خار باد در لعل اقبال خطا و تار باد در ویش اگر ز جود تو باشد چار باد عالی ترین مراتب خصم تو دار باد براهتی زمانه سرعت سوار باد جانفش همیشه خسته تیر خار باد
--	---

ندمانی تو در منازل تو بود و در

عالمی تو در ملک تو بود و در

در پیش سلطان تو در زینهار باد

پیش نشان رنج تو در زینهار باد
در باغ دولت تو یکی جویبار باد
همواره کرگسان سپهرش شکار باد
تا حشر و امارت فلک را مدار باد
در گوش آسمان ز شرمت گوشوار باد
در پیش قصر تو چو زمین بر دبار باد
از خورمی همیشه چو دارالقرار باد
در دست تو بحر که رنج چو مار باد
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
بر فرق خصم گوهر تغیت نثار باد
تا نفع صدور خاصیت کوکنا باد
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
دشمنست همیشه بر سر این مفت چار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جیم
بحری که ز مجده خلیج ست فی اشل
بازیکه بر سر غلغت دارد آشیان
بر مرکز مراد تو کان قطب دولت
وز لعل مرکب تو که خلخال نصرت
گر دون نیز حمله که تندی از دبرند
دار الممالکت که مقدر سعادت است
تا زهره عهد و چو زمره برون عهد
وقتیکه خدایش سپه فتن بود
جائیکه جلوه گاه عروس نظر بود
در مغز فتنه خنجر چون گزافات را
از دفتر اسامی واقاب بندگانت
تا هفت چرخ بر سر این چار غنصرت

در هیچ طاهره نیکو

رایت اسلام بر کشید نفرت
خسرو غازی طغافشته ابن موی
خاصیت زهر و نبات و طهر نزد
خنجر و سوسن بجای تیغ همت
در دل کان پاره با نوبین محبت

قصری هدی شد نسبی شاه سدید
شاه جهان شهریار عالم و مال
آنگه مرکب کند صواعق تبرش
و آنکه نشنید همچون بازوی دستش
از خنجر قهر و شدت غضب اوست

زهره سنگ از شکوه تو جهر آمد ای تبرسته و راسه چهار جناح رای تو در یک نظر شایده کرده می که چو در لیت در هواست تو صاف از دم سحر و عددی تو طبیعت فشی حکمت نفوذ با تقد اگر هیچ روز و وجودم چو روز نامه خست گر به مثل آره بر سرم نه دامن دست اجل تا که در نیاردم از پای گر درین شهر کید و قافیه هست خاصه که این جنس گفته اند بزرگان تا عرق خد نیکوان بود از لطف بمجوی از نظر نای خون جگر باد	گروش چرخش لقب نهاد زرد جابه تو گسترده چهار پیش مسند نقش قضا و قدر از تخته اجمد از کرمت سرخروی گشت چو بتد جرم هوا بفسد و چو مرغ مست در ورق حال من کشت قلم رد گرد و ز احداث روزگار مسود گردش ایام همجو حرف مشد والله اگر سر کشم ز خط تو چون بد فی عنرض از شعر قافیه هست مجود عند من از راه اقتد هست ممد راست چو بر برگ گل گلاب مصعد خصم ترا از سموم غم عرق خد
--	---

در مدح نصرة الدین

نوروز سنخ آمد و بوی بهار داد یاری کرد و طیفه نوروز خواهم ترکی چه ترک سنگدلی ده چه سنگدل باشن بی پشت و بجام ترنج شکل چون مار ممره خاکستم از خفه لبش	بوی بهار زنده زلفین یار داد گفت از لب طرب دهم از غمره خایه که شهر بوسه ام و دهنم را انتظار داد او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد و بیچ رفت ز نقش و از مهره مار داد
--	---

نصرت الدین

نصرت الدین
نصرت الدین

آید غمش را لایت جانراستد بزور
گفتم بجان شر که ز جانم بدارست
شاه جهان اما بکبر عظم که دولتش
دارای عصر نصره الدین اختیار ملک
سرو قدر خلافت بود بکبر کاسمان
شاهنشاهی که در عظمت بارگاه او
حیدر صلابتی که بر مای شمنان
کشورستان سکندریانی که خضر فیض
می خوروش مبین که ز بهر صلاح ملک
کیفر و زمانه که جام جهان نای
چون وقت طاعت آمد و نهنگانم او بود
از عیبه جهان بستر تیغ و مقرر
چون ابرکاب را بشمار عدد کشید
میراث خوار ملک فریدون بجام او
دولت چو دید کوست قرار همه و جود
دریا ز رشک خاطر من موج آب شد
هر چند من کج خلق قناعت تو نگرم
زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار
سر سبزی خاک زمین بوس شاه با

دزدل شست و قلعه جان احصا داد
چون نام شه شغیر بجان زنیار داد
بازوی ملک بقدیم استوار داد
کانیز با اختیار خودش اختیار داد
از دیده نزل بود ز جانفش نثار داد
بر آسمان رساند کسی را که بار داد
شمشیر او نشان سر زوال فقر داد
آب حیات او زمی خوشگوار داد
مشتوی بچشم پدر و ز کار داد
اورامی و مخالف او را خوار داد
پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
یک یک شد ولی یکی صد هزار داد
و آنکه چو داد بیعد و بی شمار داد
میراث را زمانه بهیراث خوار داد
ملک وجود را همه بروی قرار داد
از بسکه او شمار و رشا هوار داد
بی برگی تبسم و لم را غبار داد
و افروان از آنکه در ملک را مدار داد
ختم سخن نگر چه نگو یاد کار داد

در شرح ابوبکر محمد

نقش آن دولت که آن در هفت منظر یافتند
چون مرصع شد بهر منبرست این مجسمه را
داود را عظمی تا بک نصره الدین که نقش
خسرو عادل ابو بکر محمد کند درش
بادشاه بجز و بر کشور کشای خشک و تر
مهره گل شد زمین در او که در آن مهره را
آسمان شد شکل گدازی شکلی که شکل را
هر چه شاید گفت کان از ابتدا یا انتهای
ای جهانگیر آفتابی کاشانت در قطر
در حساب طالع تو چیست میزان تا پسند
هر که در بیان ملکیت چون شد بیج بیج
وانکه جز بر نقش نامت سکه را نظم کرد
فتح کنسی ساله بود آواره اندر عهد تو
نعل می بستند روزی مرکبانت بروم
شرح میدادند روزی جرعه ریزت را بشام
بر درت فلک تیان را قوسه خشک آرزوست
هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر است
هر که چون قنای یک شب درت میداد است

فعلم آن نصره که آن در چار گوهر یافتند
در کلاه مرزبان نبشت کشور یافتند
آفرینش را از طو قش بر سر افسر یافتند
گوشت هفت اقلیم را از در تو نگریافتند
کز محیط فیض او خشک زمین تر یافتند
بر سباط امرا و نقش می شد یافتند
در خم چکان او گوی مدور یافتند
ز ابتدا تا انتها پیشش مستخر یافتند
قطری اندر با خشر قطری بنجا و یافتند
کار نفع آن رصد بالای اختر یافتند
گر ملک شایست خلقش زیر چنبر یافتند
گر نظام الملک شد خطش مرزور یافتند
پایش داران تو اش در گرد لشکر یافتند
حلقه گم شد از ان در گوش قهیر یافتند
قطره با بود از ان در حلق شکر یافتند
کان سخن تر بود کز لفظ سکندر یافتند
کان کمان کتر بود کز طغرای سنجر یافتند
کانتاب آید صبحش بر سر افسر یافتند

در حساب طالع تو نیست میزان تا پسند

نیز دولت را آن

نیز در دو پنج از ابتدا تا انتهای است

نیز که شایسته

نیز بدست بود میان اراک و کورس

نصرت و غلبه با امان
نصرت و غلبه با امان
نصرت و غلبه با امان

<p>و آنکه نصیران کردیکره با تر از در طاعت و تر از روی جهان از دعوی هم سر مرنج لیکست فرق آتش که چون بیار قدر آرد پند سایه چون طوبی فکندی بظهور می آید از آن گر سخن نغز آمد اقبال تو آرد دست از آنکه آب من این بسکه گر خشکید و گر خیسوست تا سر خوش من از رزق گنج آرد بختند پیش از انت با گوهر پیش از انت با گنج</p>	<p>طالعش را چون ترا زو شک در بر یافتند هر کجا آرزیت با او جو برابر یافتند قیمت یک من چو اندر نیمه آرد یافتند تشنگان در زیر طوبی آب کوثر یافتند غزت عیسی است کان اندر سم خرم یافتند بانفش در خواجه تاشی خاک این یافتند تا طبق پوشش عرض بر روی جوهر یافتند وان دمارا عرشیان مقبول دفتر یافتند</p>
---	---

در شرح ملک نصرت الدین

<p>چه پرتو ست که اقبال بر جهان افکند نجم بار موعب شاه است یا نسیم بهشت همای رایت او سر بسد ره در نا درد چه منت است که برگردن زمین و زمان سپهر عصمت تو نماید شاه نصرت دین جهان کنای ابو بکر بن محمد آنکه شکوه سایه شمشیر او بدو در وجود صد و اگر چه یقین می شناخت بهی خود ایا شمی که یک فتح باب همت تو تولی که عدالت و چار سوی کون فساد</p>	<p>چه خلقت است که دولت در آسمان افکند که بوی اسرار امان در شام جهان افکند عجب که سایه برین تیره آشیان افکند طلوع رایت را می خدا یگان افکند که در جهان گفت او نام سحر و کان افکند بر تیغ رخنه در ارواح انس جهان افکند زمانه راتب لزه در استخوان افکند خیال تیغ شمش باز در گمان افکند جهانیان را در تیغ آسمان افکند مژای عافیت و مرده امان افکند</p>
--	--

چون

درخت میوه که در دایه ای است که تو بنام

از جانی

درخت میوه که در دایه ای است که تو بنام

کشته ده دید در امن و عافیت بر خود
 هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو
 سخت موج که دریای دولت تو بزد
 مخالفان ترا هر یک بنوع دیگر
 یکی بر دیگری را فلک بجهنم تو
 چون خنجر تو همه ابر رحمت است چرا
 توئی که مهت توان فراموش صدمه است
 ملوک سر نهادند زیر آن گوهر
 گرت غنیمت رومست که هوای عرق
 زمانه ساز نزولت بقیر و ان پرخت
 عدوی ملک تو آن شب عمر دست بست
 همیشه تا که نه پیچید کسی عیان ز فلک
 بکام خویش بران مرکب نشا طو طرب

درخت

کسی که چشم برین فرخ آستان افکن
 بسان آتش ابلیس از جان افکن
 بجهلگی خس و خاشاک بر کران افکن
 زمانه در فتن آتش از زبان افکن
 گلو برید دیلی را ز خانمان افکن
 هزار صاعقه در راه کشتن افکن
 که هر دو کون بیک نقشه در دمان افکن
 که زیر پای تو اقبال را یگان افکن
 برو که فتح تو سایه بر این آن افکن
 ستاره برگ تو دست باصفهان افکن
 که طالع فطر سعد بر جهان افکن
 مدار دور قضا رست بر زمان افکن
 که سخت با تو عیان است بر عیان افکن

در مدح ملک حسام الدین

دلهم که بر همه عالم غم تو کرد عزاد
 دهنم که می سپهرم سال و ماه را در غمت
 گرفته نقش هوایت درون تشنه دل
 هر آن خبر که بود در جهان مرغ و عنقا
 بزخم صبر من از غم بدست خود دشمن

امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد
 جز اشک دیده خون جگر نه آب نه زاد
 بر آن مثال که بر پشت رست و سینه سواد
 زبان را دوی عشقت بسین کند اسناد
 بلای عشق بر غمت بھی خورد بمراد

چه خواهی از دل بیچاره شکش اگر		شدست حکم هوای ترا بجان بنهاد
کسی که صورت خوبه دید و فتنه شد	x	نیز و عقل نباشد بجز حساب جهاد
مرا بشد در غم بسته در هزار عشق	۱۰	زیاده میکنی از جور یک یکم پوزنیاد

مطلع ثانی

مده را آتش عشق آبروی من برباد		که گرچه پیش تو هستم چون خاک کون کساد
بخون من چه می دشت زلف عافس را		چو خواست غمزه ات این شغل را بهت برباد
از کوک ناوکش آن دیدم که از جنبش		بهر می شستم زخم شتر فضا و
در سبکیت که نشاید نگاشتن بقلم		در آرزوی منم تیره تر ز روی بداد
به دل فربا و خوبی ترا ست چون شمع را		بتاج نجش و کشورستانی استعداد
حسام دولت و دین که پی صلحش کرد		حسدای عزوجل حافظ بلاد و عباد
جم جم ملک اعظم از شیر دوم		که او ست افسر سلاطین و فخر اجداد
شهی که روشنی چشم کائنات آمد		برای زخم اعدای و کوری حساد
رسید مایه بذلش بهر نحی و فقیر		کشید سایه عدلش بهر یار و بلاد
بجنب رای و رخشان دست زر ریزش		نه سر و ماه منیر و نه بجز و ابر و جاد
زهی رسید تیغ تو بر مخالفین		حقوتی چه در ایام بود ویر و عباد
هر یک ملک تو آید صول ز ریب منون		چنانکه سر سپهر از تو عرض صیاد
بهر مکان که رسد زور و زطلک شیب		گرفته است بر وصیت جاد و تو هر صاد
اگر ملک بیلیان کسی سوال کند		فلک نفاذ ترا آورده است شهاد
ز جو زخم تو جز کثرت سودای نیست		چنانکه به بیت صف از میان اعدا

<p> در آرد کام تو خواه سپهر دوران ز نور پر نشدی ز آفتاب شکل بلال بدان خدای که از کبریا دوری جلال نه ذاتی بی بدیش است همه شبها که خسروی چو تو بیدار بخت عالی قدر شهنا چو موسی نور و فرخ آمده است بخواب باده نوشین داد وقت بد بهشت واری کی بزم ساز نور وری که تا به تهنیه دریای بزم افشام نعم که یافته ام چیرگی و غیره بخواب تو امان یافته ز صوف زنا با پر محبت و آفتاب عافیت میان زمره اقرانم از عنایت ز تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم همیشه تا که به تقدیر ضعیف بی علت در اوقات جلالت کشیده باد چنانکه قهای ملت دوران تو بدین قدباد </p>	<p> بنام محمد تو خواند فرشته در اوراد اگر ضمیر منیرت نگردی استداد منزه است از اکفانه قدس از ایضاد نه ملک لم یزانش است و صفت اضداد بخواب نیز بیند سرای کون فساد که تا بملو طرب عقل را کند ارشاد که روز رفته نگردد هیچ حال معاد چنانکه هست ز این خسران مقاد طویلهای درانه بحر حاطر و قاد ز بندگی تو بر حمله مطلب و مراد چنانکه از اترا سعی مرتضی مقاد رسید خوشه امید من بوقت حصاد تو کردی او خدا دان من بوم از احاد به نظم و شعر حریری و صاحب عباد بود و غراخته این چار طاق سبع شاد که از قباحت طلب آید از دوام اوتاد که دهنش ز درازی رسد بر روز معاد </p>
--	--

در معراج ملک صام الدین

هرگز صبا از لب تو کیم تار نشکند

تا قدر چین و رونق تار نشکند

در کیش خمره تو شد انداختن جوام
 بیار ز گس تو چو باغی بخون است
 بنود می که در درخت از پی نثار
 جز در مثال بردن خطی ز عمارت
 دعوی خوبی تو چو باطل نشد بخط
 تو بادی چو سنگ و مراراد صبر پیش
 یکدیس از لب تو بیک جان تو آن خرید
 روزی بلطف در زخم آخر نظر کن
 اعنی کف جواد شنیده که جام او
 ای سر دی که تا زخم چرخ نگذرد
 بی مایه محاسن خلق تو باد صبح
 الا بوی لطیف تو مشاطه چین
 بر زردیان رفعت تو و هم کی رسد
 با جوید ریغ تو نسبت دست کرد
 شایه که سایه داری خفتش دهد خدا
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
 در خانه که گزرت تو کوید در اجس
 با تو کدام خصم نه در بکار زار
 کس با تو نعمه نکند تا صدای کوه

هزنا و گس که در دل انگار نشکند
 تن در دم سیم تا دل بیار نشکند
 چشم هزار لودی شهوار نشکند
 نقاش عشق را سر پرکار نشکند
 معلوم شد که رونق گل خار نشکند
 آسب چه آگینه که در بار نشکند
 گر عشق را در حسن تو باز نشکند
 گر قدر ز ازان کف در بار نشکند
 از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند
 کس پیش حضرت تو صف ناز نشکند
 نزع عبیر و رونق تمار نشکند
 زلف بفتنه برنج گلزار نشکند
 تا صد هزار پاییه پندار نشکند
 نقدی که در ترا زوی معیار نشکند
 از تند باد حادثا شوار نشکند
 تا روز حشر گنبد دوار نشکند
 الا میر عدوی تو دیوار نشکند
 کز گاو گز ز جمله تو زار نشکند
 از سمیت تو در دم کسار نشکند

<p>جست در دبان خیم تو ز نهان نشکند آسان اگر به بند و دشوار نشکند اندر دماغ فتنه بیدار نشکند کاشخاش از معده نامدار نشکند تا فعل فقره خاک تو مسافر نشکند گردون درم نرزد و دنیار نشکند سربازی بضاعت اشعار نشکند نظم در حنانه اسرار نشکند این هفت آفت که در کار نشکند کز هفت درنگ در چهار نشکند</p>	<p>ز نهان نیزه تو چه دارست گزبان نش تیغ تو صفت دشمن و حکم تو دست چرخ شب نگذرد که صورت قدرت خیال نش حاضر جوان بکرمت کی شود طمع بشت فلک ز بهر بودن کجا خد بهر هیچ جز برای سرافشار بخت شاید اگر چه مایه فضل مراد و لعل جز بهر نظم زبور طبع تو هر نفس تا نقش بند کسوت این چار کارگاه دام اساس عمر چنان استوار باد</p>
در هج شعر سلیمان	
<p>دل اگر جان در نیندازد اگر بخانی کند اندکان مجلس که زلف را در پیشانی کند چون پریشان گشت بر گل غنچه افشانی کند انچه زلف کافر او در مسلمان کند سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند کس نداند تا دران عالم چه برانی کند هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند سجده پیش قامت تو سر بتانی کند</p>	<p>زلف سرشش چو مجلس پریشانی کند عقل را از پریشان زبیتن خود گریز تا پریشان نیت بر سوسن نمی سایید کی رود از زردی عقل کا نذر کافر می از کبر بزرگس جادوی غول آشامد عشق عالمگیر چون عالم دل را گرفت ای نگار از کمال حسن تو راند سخن بوسه پیش طهت تو ما گردون نیزند</p>

<p>دیده من از بیست درویش گشتان تا بود زلف تو چو گانی دل عشاق را گوی دل می افکنم در عرصه میدان عشق چنگ در فراق عدل بشامل سلطانم خل حق سلطان اعظم شه سلیمان گزین آنکه در دیوان او قیصر خدایت دم زده آنکه از اطفاف ضمیرش گردید گیر قضا صفت کشد دیو و پری هر لحظه تا بر تخت ملک</p>	<p>کشتان را تازه اشک از بیستانی کند عشق دهن گیر تو گوئی گریه بیانی کند تا مگر آن گوی را زلف تو چو گانی کند گردل سخت تو با من بست پانی کند آنکه گردونش خطاب اسکندر ثانی کند و آنکه بر درگاه او غفور درباری کند در زمانی حبیبیان را جمله روحانی کند شاه رکن الدین و الدنیا سلیمانی کند</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>جام او بر کوشه فردوس نقصانی کند به زره باشد با قیاس همچو دگرش گری در صلابت همچو دسی گشت شاید گر کشت خسروا که کین تو بر آسمان سازه مقام رای عالی تو دایم ملک دین را تربیت ساکنان برج مسکون را که منقاد تواند هر مبارز روز میجا تیغ مره نوی تو دید تیغ تو ابریت خون افشان که موج سیل او بر درت خورشید گر جیت نه دقت کشت خشم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلعت</p>	<p>نام او بر نامه تقسیم عنوانی کند خو کرم رستم دگر ز نریانی کند رمش اندر دیده اعداش ثعبانی کند مشتدی بهرام گردوز بهره کیوانی کند از کمان نصرة و تایید سلطانی کند هر تو در هر مکان چون روح حیوانی کند بیکرش را پرینان خود و خفانی کند به زبان در کشور خصم تو طوفانی کند چپش را خاک درگاه تو نورانی کند آن خلایق محنت هم از سوختن شیطانی کند</p>
--	--

تیر غرمت از کمان فسخ گردد جدا ماح جاده تو شام کرد غربت اختیار خاطری دارد که چون در استخاش فلانی گر رود بر لفظ میمنت که کردیت قبول تا وجود عقل کامل جمل بر نقصان باش باقی در جهانانی ز عدل شامت	موی بر اعضا اعدادی تو پیکانی کند تا درین حضرت ببح تو ثنا خوانی کند شاعری گرساخی گیرد باسانی کند گاده نظم و شعر حسانی و سبحانی کند تا بقای عدل شامل فتنه را فدای کند تا فتنه رای تو دین را انگسانی کند
---	--

فی المدح والموعظه بحدیث سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش نیست بنیاد چرخ بر سه آبست ازین قبیل مکشای لب خنده که تو خفته از آنکه دائق مشوبه که در خواب غفلت است شکسته آنیکه گریه بش دل در روزگار چون طلیعت محنت رحمت برشته اند فی فی درین زمانه تو مخصوص هستی از کائنات به ز ملک نیست هیچکس دان آسمان که جوهر علو نیست نام او خورشید را که هر دم یک چشم عالم است گردون خلاف غنچه ظلمت تقیض نور از سنگ گریه بین و ما و کان ترشح است	در حق او کمان ثبات و بهانه نیست پیوسته در تحرک و دوران چو آسیاست در خواب خنده موجب قنطاری و بکاست آنکس که چار بالش از کافش تسکاست روزی دو مملتی در دست کوی این لقا است گر چشم و طیر بر تو بگریه هم رسد در هر که بگری بهمین مانع بقیاست او هم اسیر و شربت در گاه کبریا است بنگر چگونه خاتش از بار غم و دواست تردانی ابریه مانع ضیاست آتش حدودی آب زمین دشمن میو است در کوه ناله و ان و پندار کان صداست
---	--

<p>از ماجرای قصه من بنمیر چو پاست دوران چرخ بیخوض از عمر من بگاست از خاک آستان شاه جهان جد است کارم شکایت فلک و شرح ایست گر لطف تو مدارک کارم کند روست تلخی خوف هم بر شری رجا است صدر تو همچنانکه فلک قبله دست</p>	<p>رای مقدس تو که بر غیب پشتر است آن منم سپرس که قریب چهار سال دین سحر تم نگردد در نیوخت روی من نهنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم گیتی بجای من ز جفا که داغ کرده تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع باد همیشه قبله خوف و در جای خلق</p>
--	--

از آن

در غایت

در شرح نصرة الدین

<p>که سایه بر سرش افکند خسرو غازی که هست انفس بر سر سرافرازی که مصلحت نبود خسروی با بنیازی ازین سپس نکند چنده دعوی باری از موج او نه خطائی جده انجاری که از طبیعت افتد ادرفت نامازی سحر بر پرده دری یا صبا بگازی کند منادی اسلام را هم آوازی که دولتش سجادش همیکند بازی دل عتاب سپهر از بلند پروازی گرفته قلعه گردون و اگر بس بازی</p>	<p>سر سلاطنت اکنون کند سرافرازی فلک کلام غرور این زمان ز سر نهاده خطاب به مصر و انجم کنون بگردد همای خیر و یون چو بال و پر کشاده چنین که قلعه دولت در آیدست بگردد چنان به بساخت جهان احوای دولت شاه ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین ازین سپس بعد از آنکه پنج نوبت شاه خدا یگان سلاطین محمد نصرة الدین تسکوه شمس پشاهین شمس شکست شان و پرچم رخش یکی بسرتیری</p>
--	--

نوعی از آن

زهی بصر ملک ترا عنایت حق
 مسافران فلک را بوبهم همراهی
 ز مجلس تو نظر نگسلد هیچی ناهمید
 تو ملک بروی و دشمن بگیرد تو نرسید
 اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد
 سپهر از خط حکم تو سرخواهد یافت
 عیار مهر را خلاص تو نخواهد گشت
 ترا بملک زمین تعینت نیارم گفت
 سپهر و مهر خجاک در تو سوسه نازند
 زمانه دامن دوران ز بیم درچیند
 اجل ز دشمن جا بهت جهان ببردازد
 همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند
 لفظ او امر تو در ملک چنان بادا
 رپا ضمت تو چنان کرده ملک تنگی را

عزیز کرده و الحق سزای اعزازی
 مدبران قضا را برای هم رازی
 بدان طمع که بخیناگریش بنوازی
 که آینه مثل مثل مزدوریت یا رازی
 حدیث سگ بود و دست گاه برآزی
 اگر بتغ سیاست سرش بیندازی
 اگر بیوته کنین سالهاش بگذازی
 که عقل را بود آنجا مجال طاعتی
 بسید خاک چه باشد که تو بددازی
 چو دست حکم سو خیب آسمان بازی
 چو لحظه اتهامات ملک پردازی
 تو شاد بازی که ز شایان عجز عذازی
 که اسپ حکم برآورد هم آسمان بازی
 که همغان برود با شریعت تازی

بمحل قصه الدین

زهی سفر حکمت ز ماه تاما هست
 توئی که از ره سبقت طر و زنی خلق
 چونندگان مژده خورشید بر درت شب و روز
 تو آن ستاره شکاری که شیر بیشه چرخ

شهی ستاره سپاه و سپهر درگاهی
 بدست تست که اقوازی و اگر کاوی
 نشسته اند بهر خد تکیه در خواهی
 ز بیم تیغ تو تن دروید بر دماهی

که گیتی بخشن از کشتی با رازی
 که در کشتی از کشتی با رازی
 که در کشتی از کشتی با رازی

<p>بحکم بخردی چون خرد برادر واسه بمصر ملک خدایت غریز کرد و هم است زرت چهره دین را تراوت از پی آنکه بر دستان تو از چشم روز بنیائی شکست نامه از پیج روی در عهده کجا کند مه و خورشید چون کشی می لعل حسد ایگانه دانی که خدمت تو مرا زمانه سز نشتم کرد و گفت خیز چرا جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش اگر قتاده ام از خدتش شبان روزی مرا چو شاه گزیدست و شاه را نیز دان رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد تو بر سر یک نشسته چه عجب بر غم اعدای عمت در از باد از آنکه با مردنی بران در زمانه حکم که نیز</p>	<p>برق خورش منخی چون سخن در افواهی که داد تحت غریزی بیوست شاهی بر تیغ حجت آثار صبغت الهایی دهد ضمیر تو از پیر حسن آگاهی گمراه جسد بتان خمر گاهی بروز پیش تو خورشیدی بشب ماهی مقدرست بر اغراض مالی و جاهی قتادی از در شام جهان بگمراهی که زین میان منم با تو محطی و شاهی گزیده ام بدعا خدست سحر گاهی نه من ز بندی افتم نه شاه از شاهی همی ز من نفسهای سرزدی ماهی اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی زمانه را نبود چو تو آمد و ناسه</p>
---	--

در ملاح قصه الدین

<p>ای بنشته دولتت نشو بر کجا و دان موسم نوروز در ملک خودم و شاه جهان تخت بنشین هم بر تاج کو بفرز سر</p>	<p>بمحو علم سلطانی به چون پدر سلطان فرستی باشد طرب ازین نکوتر در جهان در پناه دولت فرمانروایی از مرغ جان</p>
---	--

<p>خسرو را عظمی تا ملک نصره الدین کر علو آنکه بیرون برد تیش چین ز رخسار سپهر پرتوی از برای او پیرایه خورشید و ماه خوانده تیش بر خلایق خطبه فتح و ظفر ملک نادیده چو تو لشکر کش کشور شای بر در ایوان قدرت چون قمر صد پرده ار ای برات دولت را فرق فرود پایگاه رایت از دانش ملک احکام سلستوار چون قضا پیوسته بر اعدا سنات کار کرد از سوسم قهرت اندر تنگانی مهر که هر کجا انداختش تعقیب بر آید شعله</p>	<p>خسروش را طایر ام افلاک زید آستان و آنکه دور افکند عدلش خرم ز ابروی کمان نمکته از لفظ او سرمایه دریا و کان داده عدلش در حالک شرویه امن امان و هر نازده چو تو فرمانده و گیتی شان بر سر بام جلالت چون حل صد سپاهان دای های مهت را اوج بر جیل شیان عدلت از رحمت جهان داد آید بس جهان چون قدر همواره بر آفاق فرمانت ان چون عرق بیرون ترا و منظر خصم از تنخوان آفتاب آنجا شر است آسمان آنجا دختان</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>جز تو کس را انسر شای نریدد در جهان آسمان با صد هزاران بیه آخر کو نیست بادشاهی را سخاو عدل سرمایه است و تو نیست اندر کیسه چرخ از گفت نقدی وین صنع ایند در وجودت بهر آن تا خیر کرد چو نتواند رسد شاهی شستی روزگار در نیاید حفظ تو از بهر ترتیب روم</p>	<p>ملک را دل بر تو می باید نهادن چو دولت تا ترا بیند بر دست دیگری اندر عثمان در سخا و جانی در عدل صد شو شیران نیست اندر پرده غیب دولت راز نهان تا که بدین تو دفع فتنه آخر زمان بعد ازین در سنای عدل تو باز آستان گرگ در باب مصاح را ز گوید باستان</p>
---	---

تا جهان را میوه فستج و ظفر بار آورد دست در هم داد و اسباب جهان را ریخت تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپاک تا ابد عهد جاویدت قرین باد که تو	تو هست اندر دیده دشمن همی کار و نشان آسمان را ماند انگشت تحیر در دمان تا بماند نوبت عالم تو در عالم بان هم نگو عهدی بجهانند و هم صانع بان
---	--

در مدح قزل ارسلان

گیتی در فرد دولت فرمانده جهان بر هر طرف که چشم کنی جسلوه ظفر آرام یافت در حریم امن و جش و طیر که دون فرو کشاد گشت از میان تیغ ملک چنین مقرر و حکمی چنین مطلع مسخ گشت قصه کاوس و کیتباد بالید ازین نشاط تن تحت بزمین از غصه خون گرفت چو ملخ را جگر شاید که بگذرد ز پی مندرخی جامے سلطان شرق و غرب قزل ارسلان گشت آن شاه شیر حمکه که شاهین متبش وقت طرب جو دست سوجام می بود هنگام کین چنینه برافرازو از گفت شام توئی که حمله پاس تو بر عدد	ماند بر سر ارم و روضه جهان وزیر هبت که گوش نمی فرود امان و آسوده گشت در کف عدالت جهان و ایام برگرفت زده از گردن کمان دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان و افسانه شد حکایت دارا و اردوان بگذشت ازین نوید سرتاج ز آسمان فرخنده باز ماند چو گل عدل را دمان زین پس بزیر سایه خیر خدا یگان با بصیرت کابش ایام را توان دار و فرار کنگره عرش آشیان برهم زنند ذخیره بحر و دین کان میخ را خطر بود از صدمت سان چون برخیل سایه سائل بود گران
---	---

بهر گیسویت تو که در دهر که غرق شد
 بر خیزد از زمانه بکین بار حرث نسل
 هر چند که گشت عدد وید کایزوت
 با سحمت چنین که بر بند زبان چرخ
 بر باد واده هیبت تو خرمین قمر
 وقتی که گم شود در سمر کشان خود
 تو در میان لشکر چون موربی عود
 در تازی از کمانه چو شپه این جنگجو
 آن لحظه کس ندارد پائی تو خیر کاب
 بدخواه ملک را از نسیب تو آن نفس
 ای خسروی کمر تیغ فنا را قضا برید
 گر گم شود پی زحل از چرخ بک نیست
 گیتی طبع نداشت که تو سرور آوری
 آنهم تو اخصیت که کردی گریه چرخ
 دندان از دهان برست از تیغ را
 محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج
 تا بهشت و بهشت صبا دایه بهار
 گلزار دولتی تو که دارد نسیم خنده
 عابد تو بس در فرار و قبول تو شکوه

هر گز نیفتد از پس آن باز هر گران
 گر دفع فتنه را بنو تیغ تو نشان
 بگنجد و کرد بر همه آفتاق کاران
 تیغ ترا سزود که بر اعدا کشد زبان
 و آتش زده شکوه تو در راه ملکشان
 روزی که بگسلد ز تن پر دلالان روین
 هر یک چو بود بسته بفرمان تو میان
 گویای بزمین زنی و بانگ بزبان
 وان روز کس نگردد دست تو جز عنان
 خون در جگر جو شد و مغز را در ستخوان
 بر دشمنان دولت تو کرد امتحان
 بخت تو آگه نیست چه حاجت پاسبان
 تا سایه بر سرت فلکد افشایان
 دانند که مشتری نه بنام زبلیسان
 پیری ست سخت ظاهر عاریت عیان
 شمشیر صبح را بنود حاجت فسان
 گردان بر جبین لاله رخسار را بخوان
 آسوده باد تا ابد از آفت خزان
 ملک تو بر ثبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدین

ای هر دهنه پنج سهرای منیر تو
 فخر ملوک نصرة الدین پیشگی گوئی
 آن بجز ز اختری که ز روی مناسبت
 آن بدر ز اهری که مقدر شد از ازل
 سرمایه سجاد و معادن بوقیصر
 شد مکوت ملازم فداست ز بهر آنکه
 نقاش صنع گر چه که او صادق است
 اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند
 گردون که پیش میوک جایت پیش است
 آنرا که سر دوباره بر وید چو گندنا
 جیفی تمام باشد از آنجا که آتی است
 جشید راستی تو از آن لاف می زند
 سلطان نشان عهدی از آن بزرگ طوع
 گردون بدین تدر تو را ضی که نام او
 دانم که هست انجم و سیاره را رجوع
 صاحب قبول حقه روحانیان شهادت
 ثابت نمیشود براهین عقل و شرع
 خلق ترانیم عبیر است لاجرم

حل کرده عقد های فلک را ضحیر تو
 کاین دبرای نصرت وین شد نصیر تو
 دریای اخضرست کینه غدیر تو
 تما حشر در منازل دولت سیر تو
 گر لبش گنم بطلای جفت سیر تو
 تو ناگزیر اوئی داو ناگزیر تو
 نکاشت جبر حیفه امکان نظیر تو
 انیک زمانه با همه شوکت اسیر تو
 هر دم سپر بنگیند از سهم تیر تو
 لزان بود ز خنجر چون برگ سیر تو
 جز تیر اگر شود سوئی دشمن سعیر تو
 خورشید روز و شب ز کلاه و سر تو
 مریخ زیر رایت کمتر امیر تو
 در ملک بندگان تو آرد و بر تو
 لیکن بقول حاجب رای وزیر تو
 نخت جوان به تربیت رای پیر تو
 هر دعوئی که آن نبود لپ پذیر تو
 شد جیب چرخ پز نسیم عبیر تو

<p>دانشمندان که ظلمیر آنست لیک تو دستگیر خلق خدائی در نیمهان</p>	<p>او را چه قدر لبس بود از تو ظلمیر تو با و اخدای و در دو جهان دستگیر تو</p>
<p>ترکیب بند در طرح آنا بک اعظم</p>	
<p>خیزای نگار جتن خزان را بسازگار در پیش لاله رخ و گلزار عارضت عهد نبفته گر چه فراموش کم شود داری نبفته بر طرف چشمه حیات گر خواب ز گس از دم دی بسته شد روت بر کف قبح ز باد ز رنگین که رنگ کرد شد زرد روی سبز در شک خطب و لیک</p>	<p>ما را لبس است صورت روی تو تو بهار فسوخ شد بهار گلستان لاله زار مارا از و بود رخ زیبایات یادگار سهل است اگر نبفته بروید سجویار بکشی آن دوز گس بر خواب پر خمار مشاطه دارد دست طبعیت که به بهار سرسبز ماند سرو باقبال شهر یار</p>
<p>ای عید نیکوان بده آن می میاید دادیم داد تو به بی عید چندگاه با جان سرشته اند تو گوئی شربت روی ترا بعید صفت کرد عقل باز از آتش مهای تو بر خاست شرم عقل دانی مگر که موسم عیش است ازین سبب چشم بدنه دانه باقبال شده بدخت</p>	<p>نمای نیم شب رخ چون با مداد عید اکنول می و همیم کی لحظه داد عید بر می نهاده اند تو گوئی نهاد عید چون نیک بنامیت خجل شد زیاد عید وز آبروی خوی تو نبشت با و عید کافاق شد سفر حکم نفاذ عید هر تر غمی که محبت از کشاد عید</p>

<p>قطب ملک نصره دین شاه تاج بخش کز قطب حق رسید بدو تخت و تاج بخش</p>	
<p>بماند در موافقت جام و یاده ما چشم روشنییم چو تو ایستاده امشب راه دیده بصحرای نموده عصبت نمیکشیم که زنبور زاده دیدم که سخت ندیم دل مصیبت داده کز روز وصل و شب حیران نموده دی بنگین خسرو آفاق داده</p>	<p>ای یار بر نشین که بپای تادوم تا تو نشسته بودی مجلس شبت نور راز می که بر جمیع منته دل می نگاشتی هر دم ز شعله بر دل شب غیش میزنی بر سر نموده نفس بر دور قهر مانده پاک نی فی ملامت دکنم جای آنت هست آن بوسه که بر لب مقراض میدی</p>
<p>بوکر بن محمد بن یلدر که هست در زیر پای هست و فرق سید است</p>	
<p>بر تمام است تو دوخته دولت قبا می ملک هرگز که کرد انجمن تو کردی بجای ملک گستار پر نیند اندر همه ای ملک جنه تیغ در جهان چه بود کیسای ملک روزی نبود نشان تو بودی سزای ملک آمد بسایه درخت انیک همای ملک دین یافت نصرت از برکات دعای ملک</p>	<p>ای در بقای ذات تو لب لبای ملک از کام آردم پذیر آورده ملک را ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ فرج تیغ تو خاک ملک همه تر پخته کرد چشمه بنگینان هوس ملک عاقبت آینه خسران همه در سایه های ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا</p>
<p>ای همچو جهان خلاصه ارکان روزگار</p>	

ملک ارادان
در مقام دولت و
نهادن ارادان
ارادان که دولت
از مصلحت است

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار	
<p>شما با چو عکس شمع تو بر شمع افروخته نصیر تو ناگهان نفس سر و بر کشید چاکلی که حبس کرد گریبان چرخ را ای خسروی که از صفت خلق خلق تو سرسبز شکر نعمت بکدامی زبان کهن خورشید و من ز سایه من شک میزند بهر از سر با نسر شاهی که دشت</p>	<p>مه را از بیم صاعقه در غرس افروخته زبان لرزه بر عظام می و بهمن افروخته بر کسوت جلال تو در دامن افروخته اندر پشه در میان گل و گلشن افروخته کنه شرح آن زبان خود الکس افروخته تاسا پشه با کسی تو بر من افروخته در زیر پای حادثه برگردن افروخته</p>
در هیچ آداب اکظم	
<p>گفتار تلخ زبان لب شیرین و زهر است بکشای لب بر پیش من گرچه گفته اند تا بگریزی از سر عشاق دست مهر هر دل که سحر فلک چنبری نشد ولفت تو افکند رسنش هر زبان دراز آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه چشم بجا دوی بدل چادر و پاست گرچه بنجای کافر و جادو بود بهشت رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو آمد خط سیاه بلا لائی ز رخت</p>	<p>خوش کن عباتی که خلت به خوشتر است کان فضل اعلی بار تو آن هیچ گوهر است هر جا که در هوا تیره نیست بر سر است در چنبره در زلف تو اکنون منور است و اندک عاقبت گذرش هم بهیتر است رویت در بهشت ولایت آب کوثر است زلفت بکافری عوض کفر خیر است وین وجه نزد اهل حقیقت مقصود است آرام گاه جادو و ماعای کافر است وین نیز غیب است که لا اله الا الله</p>

در هیچ آداب اکظم

در هیچ

مغز دل کی شود درخت از نیکویی بخت -
 طغرای ابروی تو با منمای نیکویی
 تا آمدست و صفت لب بزیبان من
 در هر صفت که چون کت بسته ام میان
 گفتی که رسته شود تماشای عید گاه
 بر هم نودی بغزه جسانی بر غم من
 بازار ماه در هر روزی تو کاسه است
 هر که میروی با قدرت از تماشای خلق
 چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند شام
 قطب ملک که قصه دین که مخلوق
 سلطان نشان از آب که عظم که نعل
 بود بکینه نام و سیرت عثمان حیا و علم
 شامی که زلفت مهره گردن شش جبهت
 چشم فلک ندیده بید معجز خویش
 هر فتح کاسمان به پیش منتهای کار
 ای خسروی که نجات جوان چون بهر تو
 روی توین از روی عدالت مزین است
 آن کس که تربیت از قبول تو نیست
 در پیش حله تو کجا ایستد عداوت

ماده
 انجمن
 انجمن
 انجمن
 انجمن

زیرا که بر تو ملک ملاحت مقرر است
 بران قاطعت که آن خط مزور است
 الفاطم از حلاوت آن همچو شکرت
 همچون میانت نگذرد با یک خمر است
 که مرز عید را رخ زیبات و زور است
 زمین روزی به سیت کنون فرخنده است
 به طوری که به تو به حسن تو لاف است
 پیران شک به چو لولو و شمار چون در است
 گوئی غبار مرکب شاه مظفر است
 چون چرخ به سر آمده بهفت کشور است
 معار دین این دو شریع پیوست
 که نعل به نعل هم به فاروق حیدر است
 و آنم بهیم بنجه قرش بشد رست
 آن کارنا که دولت او را پیوست
 چون بگری مقدمه فتح دیگر است
 بر آستان حکم تو دیرینه چاکر است
 مغز فلک است به شفت مغر است
 همچون چار و بید به است و خمر است
 رو باه را چه طاقت زور غنم است

<p> بنیاد ملک و دین تو معزز شد چنانکه هر جا که با عنایت ظاهر تو در جان در جنبه آنکه از تو ضامن بکند ملک از صد گشت یکی نه شکفتست باش تو تو ملک بعدت و لشکر نیافتست آنکه که خون و عصمت از تو بدو کند تا اختلاف آخر و غصه ز روی عقل جا و دیری که قوت ششم در ضای تو </p>	<p> با صفی آسمان بر بلندای برابست تا بوش و دار بود کسوف تخت و منبرست این منزلت که یافته بس محقرست کاکه آن هنوز گلشن خجسته تو نورست کین قیامت از سبائی نظرت بتقدیرست اهلک جمله عدت و اجرام لشکرست اندر زمانه موجب معروف و منکرست برتر فعل غصه و تاثیر آخرست </p>
---	--

در مدح آنایک عظمی المومنین محمد

<p> مرا مبشر اقبال با مداد پگاه چه گفت گفت چو رویت بکعبه کرم زمین بوس بنده جاودان خیره عمر اگر چه مدت غیبت دراز گشت و لیک بیا که حلم شناسه ثبات آن دار ز آستانه او برگیر ازین پس روی رضای او را از کائنات گیر عرض بشب بخدمت او همچو شمع باش بیک که آفتاب سعادت بر آن کسی تابد خدا یگان ملک زمانه لعل الدین </p>	<p> نوید عاطفت آور ذرات شاه نیاز عرض کن حاجتی که هست بخواه که کیامی حیات خاک آن درگاه زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه که منترم نشود از چنین هزار گناه که غیبت دولت دین را جز حیات گاه جناب او را از حادثات ساز پناه برادر برادر و همچو صبح خیر نگاه که همچو سایه دود و زرقاب نعل الله که گریه موکب با او کرد روی کفر سیاه </p>
--	---

جهان کشای دیو بکرین نهر کوست
 حسد انگانی اندر فضای بارگش
 بر پیش منجر سجاده رنگ او در زم
 همان زمان که سر از جیب خسروی برزد
 ز بسکه برادر او سجده می برند ملک
 ز کامکاری قدش بر رخیه دعوی کرد
 شعاع دولت او هست و یقین سیر
 ایاشی که ز ادا او شمت هرگز
 چون بگری بختیقت تفاوتی نه کند
 بتن ز خدمت اگر در پیشوای عالی
 بماند آئینه دولت تو روشن از آنکه
 تویی که سر سپه آثار تابیداری دید
 رسید خاک بر جنابت بقدر برافلاک
 هر آن زمین که بر او بر رحمت باید
 بر فرق و حلم جهان را بطاعت آورد
 به پیش تو کبت از فتح و نصرت شوم
 مثال قمر تو با مکر و بد سگالی خشم
 همیشه تاروش سال و ماه محفوظ است
 حساب عمر تو در ملک باو چندانی

ز فرق تا قدم آرایش سر بر کلاه
 عدیل قبه چرخست قبه حسره گاه
 بود ز بخیلری کوه را شایسته گاه
 فشانید بر رخ مهر سپهر دامن جاد
 عیال نیست قدم را زانو حام جاد
 فلک مقرر شد و حاجت نیامدش بگو
 چون نور طلعت بود صف میانی خلعت چاد
 نیافت و دادند در ساحت ملک راه
 حضور و غیبت بهر شاه و پادشاه
 ز شاهانده اشمل جهان شکست بهر شاه
 نهیج سینه بهر دست تو بر نیامده
 هر آن زمان که خرد در جبینت کز فلک
 فتاده نام ز بگشت بعدل در افواه
 در میدان و گلش کمیای بجای گیاه
 اگر چه حکم تو عاجز بود از اگر آه
 بگرد و ایت از زمین دولت سپاه
 حدیث حله شیرست و حیل برو باه
 یکی به جنبش مهر و دیگر بر فتن ماه
 که حصر آن نه کند دور سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابو بکر بن محمد

زبان زلف مجنبن که بگل بر نهاده
مخمر عشق را بنود چاره چو تو
از اشک لعل ساغر چشم لب لبست
خود از برای سر زده از بهر تن بود
در بر گرفته دل چون خود آهنگین
سهر بر نیکنی ز تکبر مگر که پاس
آن شاه شاهزاده که اقبال گویش
بو بکر بن محمد در کاندل دیار کفر
دولت پست زنده دولت تپست
با آنکه در بهایت عمری حسد را با
کس را فراز خویش نه بینی چو از علو
زبان دم که دایه باز گرفت از لب شیر
هر کس که با مناقب حیدر به بیند
تا کرده زبانه شبنم سوی هوا
دیرست تا هم از نگه پرت زگر و راه
ز نار بست خشم تو چون دید که ظفر
ویراست تا بجای صلیب و کلبه یا
افعال با تو زاد برابر یک شکم

صد گونه طایع بر دل غنبر نهاده
مهر عقیق بر گل شکر نهاده
تو لب چو ابروان لب ساغر نهاده
تو جنگ جوی عادت و یگانه نهاده
دلان زلف چون زده را بر سر نهاده
بر آستان شاه مظهر نهاده
از خضر پای بر مهر اختر نهاده
آتش هزار بار چو حیدر نهاده
کین هر دو نیک لائق و درخور نهاده
پای بر سپهر ستر نهاده
مسند فراز تکیه و خضر نهاده
لب را از مهر لب خنجر نهاده
داند که چشم بر در خیر نهاده
تکبیر در زبان دو سپیکر نهاده
رخت سیحان همه بر خور نهاده
تو داغ بر جبین مه و خور نهاده
مخواب رست کردی و منبر نهاده
خود را بد گیران چه برابر نهاده

در مدح شاهزاده ابو بکر بن محمد

دانشد مگنان که تو تنها بذات خویش فرزند دای با تو را عجز مصطفی پشت دولت همیشه قوی باد بر آنکه	صد بشکری که روی بکا فرستاده بر خود چرا سعادت لشکر نماده بنیاد ملک هر چه قوی تر نهاده
--	--

در معراج ابو بکر بن محمد

درین هوس که من افتاده ام بنیاد مناج دل تامل نگاه که بزم زود قیاس دیده گرفته ز دور زود یک است تو مرد آن نه که روزی نعوذ با تقدیر چنین که اسپه جفا تا تو بر کشیدی تنگ کم اوفتد چو تو چاک به سوار در عشق چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند بدین صفت که تو دانی زبان مرغان را سخنم گفتی زودت زودست بر گیرم کینه دست نشان تو در جهان بقینه کمن در گرد زلف کافرت که قویست سیر ملک جهان تاج بخش ز نوره الدین شنششی که به بنید درون پرده غیب گذشت گوشه چتر جلالت از کیوان ایاشی که میر خطه روشن خان ملک	مراسجان خضرست از غم تو تا دانی نمده چو است تو سر در سپهر پریشان که بر سر آرد شش هوای طوفانی کسی ز پای در آید سری غنبدانی بوقت حمله ز گردون عنان مگردانی که هر چه میرودت چون زمانه میرانی ز لوح جبره من حرف حرف بر خوانی عجب کمی نه کنی دعوای سلیمانی چه گویم آنکه بدست در دست و نتوانی مانده بر سر پاتا کجاش نشانی بعد شاه جهان بازو مسلمانی که ختم گشت بر تو ابد جهان بینی ضمیر روشن او را از لای پنهانی فرو نیامده هرگز سرش سلطان نهند پیش تو بر خاک تیره پشانی
---	---

در بزم انبیا

بله از دست گفتم
نیز از ملک کردن
و بازو ساختن
بمانم

نقد

<p>توئی که دامن همت بعرض نگاه سخن ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک بقدر زمره ترتیب بهفت اخلاکی در آن مقام که آیند خسروان عرض اگر بخت ملک جهان در آردی سر اشاره به سر تازایند پس باشد ز کیمیای بقا آفریده اند ترا جهان و هر چه در آن است آن محل دارد مثال ذات تو اندر جهان کون فساد هر نصف که فلک را بدان نظر نرسد به تنهایی که کند خشم تو چه پندارد ز خست اگر چه ترش بر بود بدان نرسد ترا بخشم عدو باد عمر چندانی کشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه</p>	<p>بروی جلوه ملک جهان برافشانی که در جبین تو پیداست شرف افشانی بعد از زبده ترکیب چهارادگانی تو باشی اول اگر چه نباشد ثانی نبایدت مدد از هیچ انسی و جانی نگو میت که بسوی عنان به چپانی بالتفات تو آرد زمانه منانی که تو ضمیمه مبارک بران زنجانی همان حکایت کجاست و کج ویرانی چو نگری بحقیقت هزار چندانی که باز گرد از و پاس تو بآسانی که آرد دست بدارد ز تیر و دانی که روزگار نماند تو همچو پندان مالی بطفت بدی و گاهی ببنقستانی</p>
--	---

در آن مقام

نصرت‌الدین

در مخرج ملک نصرت‌الدین

<p>دوش آوازه در افگند نسیم سحری عقل نوش خوشخبری یافت از نیمنی گفت که چنین است یقین دان که جهان بابر گل اندیشه چو از وصف ریاضین گفت</p>	<p>که عروسان چمن رست که جلوه گری راستی خوشخبری داد نسیم سحری چون بهشتی شود آراسته تا دوزخ گری نوش کن باوه گلگون بچه اندیشه دگر</p>
--	--

در آن مقام

خاتم ملک در انگشت تو گروست خدا تا جهان سرزگر میان فنا بزارد در جهان داری چندان بقا با دای شاه تو ازین دولت و اقبال بدان پایی	چه زیان دارد اگر خشم شود دیو و پری وز حوادث نشود دامن آفاق بری که مندرس کند عقدش اگر بر شری که بیای غفلت تارک کیوان سپری
---	---

در مدح ملک نصرت‌الدین

نار خشن بیکارست و لا یغسل مهر شامی دیوانگان گرفته و لیک ز بهر عریده خود را خواب کرده و من در اوقات ده زانندیشه با بدیای چو دید واقعه کز دست خویش شده ام راه جد و تفینش درست شد که شد بزرگ در راه فرو ریخت قصه های دراز گهی زبان ملامت کشادگز تو سز گهی ز راه نصیحت در آمده که مباد بصبر کوش یقین دان که عاقبت بهای جواب دادم و گفتم چسبیده ام بچند کنون که وقت خوارست می باید خور مرا بجل کن و گذار ازین حدیث که هست بجست بجز از جای خویش و گفت مباد	در آمد از درم آن ماه روی مرسل بزیر بر خشم زلفش روان عاقل گرفته ماتم عمر خراب سبب حاصل که روزگار نه غورش بدیدنی حاصل ز سر گذشت در آب و پای ماند بگل دل شکسته من در فراق او وصل چو زلف خویش پریشان چو کار مشک که حق صحبت ویرینه ترا کنی باطل ز حفظ جانب یاران و دوستان نمان بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل شراب خوشدلی از دست معتبان چکل ز دست هجر تو ناکام شربت قاتل جنای اهل خراسان میان ما حاصل که هیچ دل بهوای شما شود مائل
---	---

در انگشت تو گروست خدا

دل‌م‌بر روی و در جگر نیز می‌گوشی
 و دایه‌گردش القصه که قسم پیش
 ز مندر عشق کشاده دل و کمر بسته
 سپهر جا به و جلالت متعده نظر الدین
 قضا شکاری نقشه‌ی رحله که کند
 میان رفوت و رجاء عدل را و بود حکم
 و یکا نگارشی او می‌کند فلک اقرار
 بچشم کبک انصاف او شد حقیر
 ایاشی که سپارده معالی تو
 جهان ز نام تصرف بدست حکم تو داد
 دل ضیف تو دیوان غیب را مشرف
 محاسبان سخا می‌ترازد نخل جهان
 اساس ملک تو چون کنه زمین ثابت
 اگر فلک بدرد روزنامه آمال
 عنایت تو جهان را نصیب یکان داد
 من را یگانا شعر مرا چه وزن بود
 نه مجلسی منسلکی کا ندر و زین و مہبت
 و لیک چون تو اقبال ره نمود مرا
 برود صحرای قمر تو نهشت فقر

اگر زانوی تو بود جگر
 بود صحرای تو تو کمال

همچو
 بهر جا

اگر بدل سجلی نیستی بهر جگر بجل
 ره‌ی چو روز قیامت کشیده نعل
 بغیرم بندگی شاه عالم و عادل
 که پیش دست و دوش هست بهر کافران
 خیال خنجر را در مرغ فتنه را بسجل
 میان باطل و حق رای او بود و قائل
 بشهر یاری او می‌سد هر زمانه سهل
 شکوه صولت شاهین و حمله طغران
 و رای منزل اعلیٰ سز و بعد منزل
 هنوز گردون از روی مهبت تو خجل
 گفت که بیم تو اموال رزق را عامل
 سزار سالک عطاس بر جهانیان فاضل
 و لیک حکم تو چون روزگار است سهل
 بود و دل‌نسیفه بود تو نعمتی شامل
 و گرنه از چه قبل شد وجود را قابل
 بجلوس تو که سبحان بود در و ناقص
 بود عطاس را دایمی و شترنی جابل
 اگر غنیزه لیلیم توئی مغر و نذل
 فلک به صولت تیغ تو فسر بر قتل

<p>قضا میان تو وضع بدست چون چاکر همیشه تانده به بیج متقی بر باد تو در سعادت و نعمت بمان که مقول شد</p>	<p>قدر زبان قصه کشاد چون ساکن برای نعمت عاجل سعادت آجل عذاب آجل نعمت بحجت عاجل</p>
در مدح مظفرالدین خسرو عجم	
<p>دادیم دل بدست تو در پای نگینش چون دست در غمت زد و پا هتوار کرد وز عمارت چونکه با سر زلف تو بسته ایم این دل که نیست بسته زنجیر زلف تو شد بیگانه چشم تو در خون جان من نگرفت دست فتنه گیر بیان سحر کس تنگ آمد از فراق تو بر من هر چه جان تا کی شکا عشق تو باشد دلی که هست صاحب قران مظفر دین خسرو عجم شاهی که از برای گلستان بر زم است بر هر مبارزی که نه از نام است حرز مرغی که از شایان اقبال او پرند ای هست تو ساکن آن بقعه که علو رای تو ایضی است که در زیران حکم بر هر که تافت پر تو خورشید طلعت</p>	<p>فارغ مشو ز ناله و زاری و شنیدنش گر دست می گیری از برای سنگش بی هیچ موجه چه سر زلف سنگش توان نگا بدشت زنجیر دیش تا چند ازین ستیزه چه کیست نبش تا در نه بست عشق تو در من بدش مسکین یک جز در تو نیست سنگش درگاه شاه عالم و عادل شنیش که چرخ سر کشید فرو کوفت گروش هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش از سطح آب کم بود از برای جوشنش از احترا ن ثابت سازند از زینش بالای هفت خطه چرخست بر زینش هر روز راسم تر شود آیتش خورشید همچو ذره در آید از زینش</p>

آزاده ایست تو شبانه که بر زبان آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل گر چه هم ماه با تو یک جو کند خلاف تاشب ز اختران بکشد یکمین کین باز از مصداقات حوادث ترا مان بر دشمنت کشاده کین اختران نحس	خطی به بندگی رسد از سر و سوسلش در گرفته اند چون سنگ آهش در هم زند شکوه تو آتش بنفش بر هم زند مصداقات روزگارش کام و زهر که هست در دستش زهر پیدست تو تیره شده روزش
--	---

در مدح ملک صدرالدین

شبه نجیه ابدان کین فیکون نشان لعل و برفت یک بیک نماید چنان نمود که گوئی بکس می بیند از ان دو عارض دلجوی تو دو صد بید خود چو بوقت دیوانگان عشق تو دید دل حکایت زنجیر لعل تو به شنید مر از صفت تن سوز دل از ان شب ز عشق چشمه نوش تو اندرین درت هنوز آتش سودا همی زخم در دل سوز سینه من شعله دو صد دلق کنین ز هستی من بیش ازین روح و تن رخ قوی نهاد این نوع زخم را بر من	حدیث حسن تو میرفت و ای میرفت کبر چو حلقه این چند و چیده آن چون شمال طاعت تو در سپهر آینه گون بران و بگسیختن شکست تو دو صد بید بصد بهانه بر آرد و خوشی من چون عقل عقل بهین کند انجمن نون نه طاقت حرکت ماندنی مجال سکون برفت بر زخم از آب دیگران چون هنوز دامن ترکان همیشم در خون ز جام محنت من جرعه دو صد مجنون ولی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون لب تو میداد این جنس در دراجون
--	---

و گر بمرجم و همچون خسلج نه پذیرد
 حسدایگان صد و در زمانه صدرالدین
 پس همانند که گرد و زبش عمارت عدل
 ز خط است که اجرام عالم علوی
 ز شوق اوست که دوشیزگان قصر عدم
 ز هی خمیر تو هر شب بیک اشارت را
 برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
 تراست معجزه سرور سے به تعالی
 زمین بفض تو دارد و هو از بس غش
 بدست حکیم تو اجرام آسمان عاجز
 هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
 بجنبه که شده به شمار و در کج بند تو
 بلسلم اگر چه قیامت ز انبیا گیرند
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
 اگر چه حادثه کیش بخواب من فرار
 زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد
 فلک ز عقد عمامت حساب برداشت
 بهر تست اگر قطره ایست در دریا
 بندگوار بعد از هزار قرعه و فال

من و مدراج صاحب ان شرع کنون
 که قامت فلک از بارشکر اوست نگون
 چسار کن زمین در پناه او سکون
 از استیالت جوهر مسلمان و مصلون
 سر از در سحبه امکان همکینند برون
 کشا ده در تق غیبی صد فاقون
 فلکند و هر روز اطلس ز شب کسوف
 نه چون نبوت موسی بشکرست بارون
 که آور و طمع اندر هوای او طاعون
 بچنگ تیر تو احداث روزگار برون
 که از میان آذر بر وید آذر گون
 چه جای افسر دار و تخت افریدون
 توئی بقتل منزون از هزار فاطون
 هزار شکم جبار باشدش مضمون
 نمی نهد شمر بر هم ز بس فتور و فزون
 که در مجاری مغزش پراگند افیون
 که بشو و بار ز افاق را توئی قانون
 بدایه تست اگر زده ایست در ماهون
 مرا زمانه لب بد تو کوکبه راه نمون

نسخه

نسخه

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا چنان کن که مرا با هزار گنج هنر همه بر غوی عصمت برآمده چون ملک بفضل چون حشرات زمانه نامضبوط کشیده سرسبزی گردون کبر چون مرغ اگر متابع ایشان بود فلک عجب منم که بار همین روز هدرین مجلس ولیک ازین همه فریاد میچ فائده نیست جهان بکام تو باد که جز درین معنی طلوع کوکبه عیب بر تو میمون باد مخالف تو چه بدر از کسوف در کم و کاست	شد دست دست تفکر بر پیر پای ستون بروزگار تو حاجت بود بشستم دون ولیک بوده چو ابلیس در انزال ملعون بطبع چون حرکات سپهر ناموزون گران شده زمین بر زنجیر چون قارون که جز متابعت گاو کی کند گردون همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون چو پیش می نهند گام روزگار حیران دعای من با جابت نمیشود مقرون که هست طلعت تو بر جهان میان میمون ولی موافق تو چون هلال روز افزون
---	---

در مدح قزل ارسلان

هو القید فی سقر بکاس المدام شمن شاه اعظم قزل ارسلان جهان داری کاتب شمشیر او بداندیش را از قفس قهر او بخشش می فرق نتوان نهاد از رفعت می باز نتوان شناخت شاید روزی از روفق بزم او ست	هتیا لکن فاق کل الانام که از عدل او یافت گیتی نظام بشود یخ شب ز گردو ظلام بجای عسرق خون چکد از اسام میان کف او و فیض غمام که قدرش که است و گردون کدام که بر دست زنگس مدام ست جام
--	--

زهی حمله قدرت اندر خبر
 ز خجکال شیران برون کرد پاک
 تو آن کامکاری که در جل و عهد
 جناب ترا آسمان در پناه
 تو آن شهساری که گردون شد
 دل خصمت آمد بچویش ای عجب
 توئی آنکه در خاتم شد تو
 چو نامید در محبت صد ندیم
 ز شادی دشت چمی در قوج
 چو باو شمنت راز گوید اصل
 تو پادشاه است گیتی از آنکه
 وجود تو تابست در هم نداد
 گفت حاصل در فل دریا و کان
 شتم بر کف سایلان میکنند
 درین مدت از عیب رایت
 چه دانی که چون رهست پرسته بود
 ندانست که نفاس عدل تو زود
 مرا که فلک سر کشم در هنر
 جهان بر دل آن جاحث نهاد

شکسته دم صبح در کام شام
 ز کام نهنگان بر آورده کام
 بدست تو داد دست گیتی ز کام
 ز کاب ترا سدره دراهتمام
 کیستی مرادی ترا گشت رام
 هنوز اندر این طمعهای خام
 نگین است گردون فیروزه خام
 چو خورشید در موبت صد غلام
 بخند و بهین خنجر اندر نیام
 دهر بر زبان شانت پیام
 عرض را بجه هر باند قیام
 نشد صنعت آفرینش تمام
 بپرداخت در حاجت خاص علم
 ز دریا و کان میکشی انتقام
 که در ظل او چرخ دارد مقام
 فراخ جهان بر جفای کرام
 معطر کند ملکات را شام
 بالید و ز زیر پای لیسام
 که نتواندش از باز اقیام

<p>مر از آتش طبع در مع تو تقسهای افلاک را تا ابد منعم گز زمین بوس آن در گشت اگر خدست تخت بلقیس کرد غدا نم سلیمان ثانی چرا تو جاب و دید بادی که هرگز نکرد چه میگویی این لفظ از من خطاست</p>	<p>ز بانی ست چون آب داده حلال نفیست بچو من مرغ نریک بدر چو پد پد مرا تاج بر سر مدام سعادت آن سده بر من حرام درین چند کاهم بزدست نام چو تو شاه بر کار عالم قیام که خود کل عالم توئی و السلام</p>
<p>سپهر و مهر و حجاج کعبه اسلام یک آستانه همی بوسدش بر بوم حجر ز یک طرف گلو گامی برد نا امید با من عافیت آراسته چو من بشت خدا ایگان ملوک جهان مظفر دین جهان کشای قزل ارسلان برن خیم ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است تخت خلعت نور از خیال امیث شما جوهر اکلیل و عقد بر دین را هنوز تا سر زانوست کبر بای ترا حق رسیده ترا تربیت جهان داری</p>	<p>بفرم کعبه اسلام بته انداحرام یکی بچو همی سایدش بشرط مقام ز یک جهت بره قربان میکند بهرام حرم حضرت اعلای شهر یار انام که نصرت و نظرد ابرام ملازم اندام بر خیم تبر فرو بست شاه راه مسام بدور و عجز به بنید و دچهره اقلام رسد چشم جنین در مشیمه ارحام برای زلیور ملک تو داده اند نظام ملعی که فلک دوخت از ضیا و ظلام از ان شمس طبیعت دل خود من عوام</p>

و در مع ایضا

زمانه نایقه صلاح نمانسته بود که چرخ
 منزله هست مقال تو در صلاح جهان
 لگاشت غم تو بر صورت فلک خلتش
 نفیر کوس تو بدخواه ملک از سماع
 دران هوس که شود رازدار خاتم تو
 اصل بقعه خندد چو شیشه از شاد
 تویی که تا کتب پایتوبه ادر کباب
 نه بجیت دشمن تر دهنست بسی در
 تو رستمی گم به چرخه پیر زال جهان
 دران دیار که غنچه تو آتشی از خست
 دران مقام که اطلب تو باز دانه فکند
 دران نقشه از ان تلخ شد که روح ترا
 میان مرکز عالم علم نزن تا ظلم
 به نصی که تو بر تخت ملک نشینی
 جهان ز عدل تو یکدیده است شد بخت
 مزاج سعادت غم و ثبات حلم تو بود
 بدست تو چو شفق تیغ سرخ روی هنوز
 سپیده دم چو جهان را نوید عید بداد
 بگوش نامیده دم در و مید باد صبا

بدست چو تو کسی خواستی سپرد ز نام
 ز اعتراف عقل و تصرف او با هم
 سرشت حلم تو در طینت زمین آرام
 چنان بود که جفل را نسیم گل بشام
 بدست حکم تو چون موم گشت ننگ زلف
 چو تو بملیس غش شربت بدست گیری جام
 و گر سپهر بر دهن سر نمیکند ز لگام
 و لیک عا قبتش خشک شد تبین جام
 چگونه پیش تو دستان بند زمرودی سام
 لطیف تر ز هوا چیت کار و شوقم
 مسلم است که سیرغ را کشد در دم
 چو نیکو شده شیرینی طهر در کام
 درون دایره کائنات نهند کام
 ستاره آنجا مغرول گردد از احکام
 نهند اساس و درونی سپهر نافه جام
 که باد را حرکت داد خاک را آرام
 سپید کاری صبح و سیه گلشنی شام
 طلایه سحر از بام چرخ آئینه دام
 گمان بر صبح که ز عدل تو میگند از دیار

که تر ز خشک جهان ضمانت است او است همیشه تا ز پراگندگی نبات انقش جهانیان را روزی مباد آن روزی گهی بخت غلبه بر بفرخی نشین	بحق هر یک ازین بس مگو نمای قیام بود چو روزی اهل نهر درین ایام که چرخ جز تو کسی را برد بشای نام گهی بباغ طرب در بخت می بخرام
--	--

در مدح ملک طغانشه

روز جشن عرب و وقت کشتا طبع است خوشترین رنج به مدار قتل نقد مراد شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون بخت قطعه ملک حجم و جام مرصع مشنو ذکر باغ ارم و آتش غرور دکن بی می روشن اگر تیره شد آینه عیش دولت شاه جهان ست که ماند جاوید ملک الشرق طغانشه مودیکه بطبع آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک وانکه در موکب میبوش با غلف کوس در گنجینه سخن اوز لطافت بحساب خسر و آب حسام تو فرو شوید پاک باز بی واسطه دست غضب محو کند دولت از مهر طواف در تو بست احرام	شاد زی گرچه فلک باعث اندوه و غم می خور انکار که این نیز وفا و کرم است وقت پرواضق رحمت شاه عجم است جام برکت نه و انکار که این ملک جرم است آتش بر کن و انکار که باغ ارم است بس عجب نیست که گیتی به افسون و دم است بر جهان تکیه کن که اینها متهم است آسمان بر دشت ازین بس عجب و خدمت زیر منجوق سه راه پرده و ماه علم است فرخ بهر نسبت چو صریر قلم است زین سبب حکم گری لازم جذرا هم است هر چه بر چهره آفاق خجاست هم است هر چه بر بخت گردون ز شقاوت و دم است که جناب تو حرمت چو حریم حرم است
---	--

<p>منتظم شد تو احوال جهان چنانکه زلف جنگ است که در بزم تو بهوش از پی چشم بدست اینکه در ایام بهار ملک از رایت انعام تو پر کرد شکم و هم بادوست بفرارک جلالت نرسد ناو القاب تو کنز لوح زمین محو مباد تا بخواصیت احکام فلک طبع جهان دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد</p>	<p>مشیخ آهوی چنین بشیه شیر از دست چشم ساقیست که بارونق حیات در دست خار با خاصیت عدل تو با گل به دست گرچه سترامش از روی حقیقت شکست گرچه نه کسی گردنش بریزد قدم است ز نیست چهره دنیار و جلال در دست قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است دولت را چه رسیدست از خود چه کم است</p>
--	--

در مدح بهارالدین عمر گوید

<p>یک مشیم که خرم از پی تو محراب است مرا چه با نوشت شرم که بستن و حسیت چرا هوای لبست خون من بچوش آورد شراب در تو اثر کرد و شمع جلده لبست بیا که عجزه جادو بیا رسید از چشم خطا را بگردن از قومی نیارد گشت متاب سحر زوفا گرچه در زمانه تو توام ملک و نظام جهان بهارالدین عمر بعدل درستی که ملک ملت را یگانه که فلک آفتاب به قدرش را</p>	<p>چرا بگردن از خون دیده گرداب است اگر نه نخت بدو عاشقی ز یک باب است اگر نشاندن خون از خواص عنایت تو آن می که مرا از رخ تو فتاب است اگر چه طره فتان هنوز در تاب است عجب مدار که شرکانت تیر بر تاب است و فاجو فتنه بعبد امیر نایاب است که بر سر آمد اسلان فخر اعقاب است تفاخرست نباش چه جای القاب است در ارتضاع معالی گدین سطرلاب است</p>
--	---

در مدح بهارالدین
 عمر گوید

<p>ز بهر خدش آید بکار گاه جسم ز جام محبت او آزار رسد هر دم ایا رسیده بدان منزلت که هر عیت فلک بجا که خواب تو انساب کند عقاب چرخ که گیتی شکار مصلحت است زلف تو شود ز شک باغ عمر عدوت ز باد سر برداریش تست پذیری اگر ز فضل و مهر ماند در جهان رفته همیشه تاز شفق روی چرخ سیاهی ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو</p>	<p>هر آن لطیفه که در مستقر اصحاب است همان نعل که خرد در زبانه ناب است بدولت تو جهان را هزار اعجاب است که این نسب حقیقت بهین انساب است بروز تو چه کبوتر اسیر مضرب است اگر چه لافش ازین بر کشیده دواست که سال و ماه فلک در لباس خجاست سبب نوی که در تو سزای اسباب است بسان خنجر ستم ز خون سهراب است که اشکش از قریع خنجر تو چو سیاب است</p>
<p>هر کجا تازد بخت دلب گزینار عشق بازی بجهان کار چو من بیکار است بر دل از عشق حرج نیست که تا دریای گر تویی داری جانیت بساید ناچار اندرین دایره تنه از منم در عالم همه اتفاق درین حادثه یارند مرا چشم من چون گوی گشته شد از خونین شیر برینم زود از شونه داسه امروز</p>	<p>در مدح ملک نور الدین بر زخم بشکند از خون جگر کارزار که جزین کار ندارد من بوشکل کار آب بی تیگی دایم بی رنگار در دلی داری نگزیر دست زود کار هر کسی را بحد خویش بود تیار وین عجب تر که در آفاق ندادم یار تا فراقم بکشت خیر و کشتی خوشخوار بسیکس نه که کند وضع چنین عیار</p>

تا بیا زار غمش دست بسودا بر دم
 طره اوزد چشم بحیل خواب برد
 بار بار در دلم آید که من این مظلومه را
 قبله و قدوه شایان جهان نور الدین
 آنکه حفظش بپای دفع حوادث هر در
 و آنکه در کشف حقائق چو زبان کشاید
 ای ز وجود تو تو نگه شده هر درویش
 بسته چون طوق کبوتر بیا دی وجود
 عاشق ز کز حبیلی تو شایان جهان
 چرخ با آن غلط گشت بجا تو مقرر
 نی غلط میکنم او کیست که خضم تو بود
 حال بدخواه تو گر چون گل تازه ست کردار
 آسمان تازه نهالی بداند ز زمین
 ساها حاصل کان گر بکفت آرد خورشید
 لاف دریا ز خضم و قاعده کان چه نهم
 جادوان فتنه سر از خواب فنا بر نارد
 پیش رایی تو خرد با همه شیاخی نش
 صفت گلشن جا تو در نیست و دروغ
 شعر نندار که گفتی بحقیقت ز می ست

داستان نیست تو من بر سر هر بازار
 دل نا امید چه دارم بجنبه طر آرس
 بدر صفت بر آفاق برم یکبار
 که ندارد در جهان پیش کش مقدار
 گریه معموره اسلام کشد دیوار
 آسمان بر در تاویل زند مسار
 می ز تو فیت تو آسان شده هر شود ار
 طوق فرمان تو در گرون هر جبار
 در حدیث در می یا سخن دنیا
 پس بود خاصه ز خمان قوی اقرار
 کوز پشته خرنی پرده در می بیکار
 زود باش که شود در دلش آن گل آمار
 آن چه دانی که بخت کندش یا دار
 کم ز یک روزه عطا تو بود بسیار
 از حدیث کرم وجود تو گویم باد
 تا در آفاق چو خرم تو بود میدار
 همچنان ست که مستی به در پیشا
 جز با حان چو من بلبل خوش گفتار
 آن حقیقت چو نه نبی بود آن پندار

<p>این سخن گرچه مہمورت خوبست لیک یارب این کفر بدین بار که کوی افلاک من که برخلاق بعد گو نہ دارم فخر آبرو از پے نام بیدہ دارم برآ بعد ازین چون بجناب بر تو تو لا کر دم بخت ہر حادثہ را منہ اکنون غدر تا چنان پست نگردد در دیوار وجود خانہ عسیر تو معہور بماند کہ نیست</p>	<p>مستل دانند کہ پریش نبود از کار سے بستہ اندازد بہر منطقہ ز نار سے سخن تو بی خردان گشتہ نباشد عار سے تا چشم باد چرخ خاک سخنور دم ہار سے چشم دارم کہ ز خفقہ ز سدا آزار سے استہالہ ہا گشتہ را کند استغفار سے کہ نہ اندازد سوسہم و غلغلش آثار سے ہر عدل تو جان را نبود معمار سے</p>
--	---

در مدح تاج الدین ابراہیم

<p>منم ام فروز ولی زانندہ گیتی بدو نیم نہ مرا سکنج ماوانہ مرا امن و جا برو دلم حسرت اصحاب بائیت بزرگ کہ گمان برد کہ افتم من کین ہرگز چون زرز یاد کنم چہرہ برافشانہ زر شب ستارہ شمرم ہر دور خم زان باشد حال خود پیش کہ گویم من سکین و غریب گرد من لشکر اندوہ چنان جمع شدست از چنین محنت و غم جان نتوان بردگر را آتش محنت من گل بدد گر خواہد</p>	<p>ہر آست بنو زم کہ بجان ہشتم نہ مرا مونس و مخمور نہ مرا یار و ندیم برتم فروختہ احباب اندا بیت الیم در چنین رنج و شدت ز چنان بارندیم در غم سیم خورم دیدہ نور و زویم زخم نامن جوئی کہ بود ز لقمہ کیم چارہ این کہ جویم من مجبور و شیم کہ ہی راہ نیابد سوسہم باویم کہ فلک بار شود شفق و ایام کیم گلن الدجیت ز زانندہ چنان ابراہیم</p>
--	--

در دانه که با طبعش بود که در دانه

نخل

سهم

نخل که در دانه که در دانه که در دانه

آنکه با سحرش غمیش نبود باد عجل
و آنکه او بر فلک جاہ چو بدست منیر
طبع او را ز لطافت صفت باد سحر
گر نه فیض کرم و عاطفت او بود
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر
ای از ان مرتبہ نگذشته که ازگستاخی
دہر با جود تو مسک بود و چرخ دنی
منتظم با کف در پاش تو اسباب بیت
خسیم تو گرچه مسلم بودش ملک جهان
بود و در بند وجود تو فلک عمر دراز
سطح اعلا ی فلک گرچه محیط یک
گل صد برگ چگونہ و در از خاک سیاه
تا چنان گاہ براحت گذر و گاہ برنج
تا با پیش تو اقبال رہی با درہین
عرصہ ملک تو از امن چو اطراف حرم

و آنکه با سایہ حلش نبود کوه سلیم
و آنکه او در صدق ملک چو در دست یتیم
کف او را ز کفایت اثر دست کلیم
گفتی در ہمہ آفاق نامدست کریم
ہست بزدات فلک ہمت او را تقدیم
آسمان یا دجلال تو کند بی تقسیم
ابر با بزل تو منجیل بود و بحر لیسم
منتشر در سہر شمشیر تو آثار حجیم
بسلاست نہ جد تا نہ کند جان تسلیم
بود و موقوف حضور تو جهان عظیم
ہست در دائرہ قدر تو چون نقطہ جمیم
گر نہ خلق تو کند با د صبارا تعلیم
و آدمی گاہ مسافر بود و گاہ مقیم
تو است جاہ تو تا حشر قوی با تو تویم
خاک در گاہ تو از فخر چو ارکان عظیم

در مدح ملک مجد الدین بن محمد بن علی شہب

اے نظر مرکب ترا بر پے
در صف بندگان تو مریخ
بر تن خصم بستہ راہ مسام

و در جان پیش ہمت لائے
رو ز رزم از شما رسیل و نے
نوک پیکانت از ترشح خوسے

<p> نرسد و در حرم ملک تو سپه مارانعی شهو عدو را سپه چشم خورشید همنان بجده خون دل در کنار مغرب سق هزاران بانگ بر زمانه که به زهر آغشته در مفاصل پی نور رشدا و راسی ظلمت ^{کرا} غم بلباس خلقت بی دره کرمت گفت انصاف سله آشتی داده با طبیعت از جفا های آسمان تا که سردی روزگار و سودم خدمت صدر شاه و قمرت گفته اند آخر الله و اولی نسخه مکرمات حاتم طه آسمان را سحقل و دعوی ط از در بلخ تا نواحی ر </p>	<p> سالها بگذرد که حادثه را در پی اثر و باسے رایت تو تا بدیدست ماه چتر ترا هر شرب از امتلا می غصه کند زبان سنان زند و محنت در نه معجون کند بجای شکر عقل در سایه قبول تو دید نفس کل از برای راتب زرق چنگ در دامن قضا زده بود ای خود را نشا ط مجلس تو آسمانی چنین که حضرت تست نیت دل گرمی مراد در خور چون مینر نمی شود به مراد دافع حسرت نهاده ام بر دل تا بکله زمانه سله نکند دائم از مکرمات ذات تو باد تا ابد زیر سایه علمت </p>
--	--

در طبع ملک حسام الدین

ز خواب خوش جوهر انگینت غم سیدش
مهر و مهره پدید آمد از گریبان

بروی خویشین بیار هست عیدگاه و مزار
 فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
 هزار جان شده قربان مهر انگش خراب
 بسا سکنه سرگشته در جهان که نیت
 برسم عید می جویدان غلدر رضوان
 مرا تبارزه در آتش نهاده گوی فعل
 برآمد از دل من دوزخی وزان اندوه
 بر روز عید که زندانیان گفتند آزاد
 کنند زلف بنیداخت آن تهور بود
 رسید ناله من در فراق چهره او
 اگر بحضرت خسرو نمیرسد زانست
 حسام دولت دین شاه اردشیر حسن
 قضا میسود و گردون بدیده در مالد
 کجاست در همه آفاق سرکشی امرو
 ز ماه رایت او چون نخل شود خورشید
 زهی ضمیر تو از لازمان آنحضرت
 ترا رسد بجان دعوی جهانداری
 ولی که از قن کین تو گرم شد روزی
 کدام حادثه و دلائل نمود با تو بهر

نبود هر نفس ماتی ز بهرانش
 نظر بدو رسیدی بگاه جولانش
 ز رشک گوشه کیش و دوان فرمایش
 نشان چشمه خضر از چرخ خدا نش
 برای غالیه می برد گرد میدانش
 بهر آتش که جدا شد ز فعل کیا نش
 که ناگهان بفرید سجد رضوانش
 مهر ولی که غفر یافت گرد زنده اش
 هزار چاره ز آزار صد مسلمانش
 بر آسمان شنیدند ماه و کیوانش
 که از سپهر برین برتر است ایوانش
 که هست رونق عالم ز عدل حسانش
 هر آن مثال که جدا شد ز دیوانش
 که نیست گردن او زیر طوق فرمانش
 بر زیر سایه شب در کنند نهانش
 که پاسبان نهم ظلم است در بانش
 که در شامل تو ظاهر است برانش
 بجز مفرج تیغ نبود در انش
 که صولت تو زین برز کند دندانش

که از این کلمات برتر است ایوانش

که از این کلمات برتر است ایوانش
 که از این کلمات برتر است ایوانش
 که از این کلمات برتر است ایوانش

که نه بریز قدم هست گرد خندانش بیک دودور بنما شد مجال دورانش زمانه نام نژد گوهر بد نشانش بصد زبان بستاید هزار دستانش که تیر یار نمی آید از سلیمان که خراجل بنود قطره ز بارانش که جز بسا حل تسلیم نیست پایش فرو نریزد ازین بنهر تر گاستانش که از شکوفه پر دین بود گل افشانش	که جنت با تو بر دزد غار بر دستی اگر ز جام خلاص تو می خورد گردون ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد نسیم گل چو بخت تو بستی دارد چنان بجا تو مشغول گشت خاتم ملک شعاع تیغ تو بر قیامت در دیار عدد کف کریم تو بجز نیست در افاضت جود همیشه تا گل انجم چنان بود که صبا ز خوبی چمن ملک تو چنان بادا
---	--

ترجیع بند در مدح قزل ارسلان

دوش چون زلف شبانه زدند ماه را در چهار بالش چرخ هر خیزنگی که از مسیر شهاب از پی جدی که گسان فلک گوشش تا مید را که از پرین منطق بهرام را هم از کلیل آخر الامر پیش درگاهش	رقسم کفر بر زمانه زدند نوبت ملک پنجگانه زدند راست کردند بر نشانه زدند بر برین سبز آشیانه زدند حلقه پر زور دانه زدند تلاج عالی خسروانه زدند جلگی سر بر آستانه زدند
--	---

چرخ زان روز باز آگاه است
که قزل ارسلان شهنشاه است

<p>صبح صادق چو در جهان بید زنگی شب سجاده‌ئی کردن هر کجا پر تویی از آن بید گفتی اندر مزاج آدم خاک پس چ از طریق معجزه دم نفس جذب کرباسه سحر روح قدسی وان یکاد بخواند</p>	<p>کل صد برگ آسمان بید شعله آتش از دمان بید لاله بشکفت و از غوان بید لطف ایندوسیم جان بید به سوی شخص ناتوان بید در رویای کماشان بید سوی ملک خدا یگان بید</p>
<p>خسرو بجز در منظر دین که طغر باریکاب دوست دین</p>	
<p>ملک رانازده روز با ریت پیش قدمش سپهر نه پوشش در پناه کلاه گوشه دوست باد باغ نسیم او گران جایت بفتنه را در جهان گلی شکفت هر کجا تیر او رود گوشت هر کجا خشم او رسد گوئی</p>	<p>که جهان را چو تو جهانداریت همچو ویرانه چاره دیواریت هر سرخی کان سزای شاکریت خاک با حلم او سبکساریت که نه از نوک روح او خاریت صفت جابل تمکاکاریت اثر ناله حل افکاریت</p>
<p>تیغ مندی چو از نیام کشد تیره از گرگ انتقام کشد</p>	
<p>ای خاک پیش تو کمر بسته</p>	<p>دولت دست خراج بر بسته</p>

<p>گره شب رنگ مرکب نه برود نوع و روان ملک گیسو با پیش یا جوج نند صولت تو چرخ در مرکب پیاده دوست نیکنامی عدلت از عالم وقت تسلیم ملک با تو قضا</p>	<p>گذر مرکب محمد بسته بسته نیزه تو در بسته همه زمان زخه دگر بسته قیمت ماه بر سپر بسته راه پیکان بد خبر بسته گفت لفظی صریح دسر بسته</p>
<p>کرده مهر زیر دامن تست نام و رنگ جهان بگردن تست</p>	
<p>رایت اربان فلک خطاب کند غضبت هر شبه بخون شفق هر کجا خشک سال عافیت است لفظ تو در کمنون را آتش قهرت آب دریا را پاسبان سپهر هفتقم را چرخ بدست را بجام غرور</p>	<p>خاک در چشمه آفتاب کند روستای آفاق را خضاب کند ابر تیغ تو فستج باب کند بار و یکد ز رشدم آب کند روز کین لعل سراب کند خونم بیدار تو بخواب کند راستی هشتار تو خراب کند</p>
<p>تخت را چو توبه نیت نیست بر تو دیهیم را گزینی نیت</p>	
<p>خسروا عمر و ملک افزون باد هرولی کنز محبت تو تهی است</p>	<p>چرخ دولت تو گلگون باد از جنای زمانه پر خون باد</p>

سعی جاسوس خاطر پست عسید مارون در گشت دادم ید بیضای موسویت بجود مرکز آفتاب دولت تو خطبه و سکه ممالک را	که بهر شب روان گردون باد صد روزگار مامون باد کیه پروانه گنج قارون باد از مدار زوال بیرون باد نام و القاب تو همایون باد
---	--

گرچه ملک فراخ همچو دولت
فلک از روی بهشت غلبت

و در بحر جهان شرف المکاتج الدین

شاه را در تو قبله شایان عالم است مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه هم چشم هر و ماه بر تو یورش است عالم به تست زنده که تو جهان عالمی هرگز نراید از تو گرانمایه بزرگسر چون مولد هیچ قدر است بهار است هر جا که از او شاد گردون چهره است بنمود خنجر تو در احیای ملک دین از دین مصطفی مرقی مانده بود پس ای خضر و کیه قصه یک روز زرم تو آنجا که نصرت عسرت خوبان رود ترا	که دون ترا مستخر تو گیتی مسلم است نواست مظهرت عین نظم عالم است هم جان جن انس بیاد تو خرم است زین عظمه جان خضم تو موقوف کیم است ز آن آب و گل که مایه ترکیب آدم است چون سجده گاه خضر جنابت مکرم است آز از قریطت تو صد گونه مرهم است آن خاصیت که در دم عیسی مرهم است امروز زنده کرده شاه معظم است صد سال کا ز نامه کاوس در تو هم است دل سوی قد نیره و گیسوی به هم است
--	--

نام و القاب تو همایون باد

<p>چند ان بر بخت نخبه تو خون دشمنان فتح و ظفر جوهر تیغ تو قاتل اند نوک سنان بر ورق نصرت و ظفر گر صد هزار عید و عروسیست خصم را صد کاسه انگبین را یک ذره بس بوز از روی قوت از چه جوانست بخت تو خصمت برای ملک بسی جلد کر لیک پیش درایت تو جو خورشید شاهر تا چون شهاب با تیر فلک دل نهاد یکتا شدست رشته شاهی به دست تو خصم تو گر زنده فروست در عدد چون تو بکام خویش رسیدی ازین بر تخت ملک شست سلیمان کنون چه باد خرم نشین همیشه و بر خور ز ملک</p>	<p>کا جزای خاک تا شری جلد در همست فی لی که تیغ تو همه فتح مجسمست حرفیت کا ندو همه آفاق مدغمست بایک سیاست تو همه عین ماتمست زمان تلخی که در بن دندان ارقمست بر چرخ پیر از ره رتبت مقدمست توفیق اصل معتبر وقت معظمت گر در ضمیر سپرخ کی راز بهمست همچون هلال قاصد اعدات پر خیمست احمد انداز چه که کیمای محکمست با آفتاب تیغ تو از زره کمست گر خصم گردوت همه گیتی کراغمست گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست کاسباب خرمی همه پشت فراهمست</p>
---	---

در مدح عضد الدین طغانسته

<p>شاهی که شیر پیش حماس چور دست آن خروبی که خسرو اجرام آسمان از بهر جذب خنجر بجاده رنگ اوست شام طراز رایت و نقش انگین تو</p>	<p>فرمانده جهان عضد الدین طغانسته در تحت حکم اوز مقیمان در گهت در آینه مجره اگر پاره گشت تار زر حشر آیت نصر من الله است</p>
---	--

رای تو بر محیط فلک خمیه زد چنانکه
 در روزگار عدل تو عالم حشر می
 دریا بقبضه چون کف گویز شانت
 بجز و کف تو هر روز یک نفس آید
 پیش سیرای پرده قدر تو فی اشل
 شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق
 روزیکه باز قهر تو پرواز میکند
 آزرده بود طبع جهان از قضای بد
 بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه
 زان روز باز جاویده را دم فرو شد
 عمری زمانه را سرزدان نشد سپید
 از روز و شب ملته بد و خست روزگار
 هر شه کمرخ ز پیل تا بد بر روز زرم
 رای تو نسخه ملکوت است در چه هست
 نور روز و عید هر دو بخت شتافتند
 نور روز بر جلال تو فرو خنده باد و عید
 عیدت خجسته باد که آفاق را از تو

گویی که آفتاب بان آسمان دهست
 دائم چه عیش زیرک و چون طبع ابله است
 آری بلور نیز به گوهر شیشه است
 زمین و چه بجز و کف زاد تو قطره است
 این بر کشیده منظر و گردون چرخ که است
 در روز دولت تو هنوز این چرخ که است
 در چنگ او عفا فلک مرغ ابره است
 امروز در حمایت عدلت مرقه است
 محنت را بود و دائم و امروز مگره است
 کا گاه شد که دیده خرم تو آگه است
 و امروز صوت خنده او جمله قهقهه است
 بر قد کبریا تو آن نیز کوته است
 در پیش حله تو چون اندر غری شه است
 دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است
 با آنکه دولت تو نه هر دو منزه است
 از طلعت خجسته که آن نیز مبره است
 هر روز عید تازه نه هر سال چه هر است

در بیان عید خجسته
 که در روز عید
 خجسته است
 از مصطفی

محمود باد عاقبت کار تو چنانکه

خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراهیم

<p>ای بزرده به تقویت ملک استین شهر برای تیر تو انداخت روح قدس در دیده سپیل شانت کشید میل گم در دیار آرمین و گم در دیار فارس جز تو که ساخت اینی تملکین تاج تخت در عرصه دو ملک دو کار چنین شگرف خشم از چه نرم گشت نگوئی تبرک ملک تا محوم را در آتش سوزان منفکنی با سر نوشت خشم تو یکچند گرچه دشت تا عافیت چو با صفت تو آخر اوقات بودند قلعه مات همه پزسیم و زر</p>	<p>سلطان پر تحقیقی و شاد بر استین گیسوف مدای پرچم تو کرد حور عین برابروی بلال کمانت نگنדה چنین دشمن از تو نه بر میت و صاحب ز تو خیرین جز تو که کرد اینی اصلاح ملک و دین در مدت دو ماه دو فتی چنین بین تا بر نیار آتش تخت سراز کین از کام او بردن نرود طعم انگبین صد گونه بغض و قهقهه در دلش کین چون تیر کرده با بس تو دندان بر و چوین از جو د صرف کردی و بخردی آفرین</p>
--	--

تا بر نیار آتش تخت سراز کین

تا بر نیار آتش تخت سراز کین

در مدح شرف شاه

<p>آنکه بر تخت کمرست شاه است در نگا بوی دولتش جو را وز پئی امثال فرانش لفظ او بر صحیفه های مراد کوه در پیش حلیم راسخ او در نفاذ امور توان گفت</p>	<p>شرف دین حق شرف شاه است از کمر بستگان درگاه است دیده چنین بر سر راه است کاتب نقش صفت الله است همچو در پیش کمر با کاه است که قرار در افلاک ز شاه است</p>
---	---

شاه

<p>پیش او حله های شیر فلک دین زرغت بنزلی که درو قصه فاقه های من سببان بر تو پوشیده نیست از پی آنکه یوسف ناز دیده خردم اعتماد من از خدای توست تا بهت دیر با بقای فلک مرد دیرت بهت های تو باد</p>	<p>راست چون حله های روباه است طاق گردون نظیر زنگاه است چون شامی تو اندر افواه است رایت از سر غیب آگاه است از جفای فرمانه در چاه است زانکه ایام نیک بدخواه است نسبت ماه و نهفته کوتاه است هر چه در دهر رفته و ماه است</p>
<p>رویت از حسن در جهان کجاست زان رخ تازه دلب شیرین تا دلم زان گل و شکر بچشید تنگ روزی دلی که روزی او عمر در عشق تو بسر بردم گفتی از دست عشق جان نبری تن قضا را نهاده ام چکنم در فراق تو هر کج که دلیست نقد ریج برشته غم تو عاشقان را بهین دست آینه</p>	<p>در مدح طغافته گوید عقد زلفت نشیمن تیر است همه آفاق پر گل و شکر است از قضا هر زبان ضعیف تر است بدایان دلب تو همچو خور است دل از حسرت هنوز در خطر است الحق این خود بشاتنی در گرت که نه بیداد تو همین قدرت تا بگردن در آتش جگر است اشک چون سیم و چهره جگر است آه شبگیر و ناله حسرت</p>

روی من در غمت چو دامن بار
با غمت دست در کمر کردم
چشم من در فراق چو تو
راست گویی که در اخلاصت بود
شاه عادل پادشاه آن سگ
آنکه نزدیک سمع مطلوبان
و آنکه در نسبت جهان ز کمال
نمیت احسان او بگرد جهان
خلعت علم را اشارت او
ایکه خلوت سرای قدر ترا
نیست رازی فنون ز پرده غیب
سعی تیغ تو در معنویت خلق
خاک برگاه تو بجم شرف
آن هایت همت که مقیم
سپهر کعبه تو خضت کرد
آتش تبرت آنکه بخشم
فیض انعامت آنکه بقدر
نظر همت ترا هر شب
مردی شد کبریا مید قبول

دامن از هیچ آب دیده ترست
 زان دورستم شیشه در گریست
 کان یا قوت و معدن گریست
 دست در بار بار داد و گریست
 که جهان با عطاش مختصرت
 نام او هیچو شوره ظفرت
 آسمان زیر قیصر او ز برست
 روز و شب همچو ماه و خفرت
 چون تباشیر صبح پره درست
 پنج چون حلقه از بر او درست
 که نه راسه ترا ازان خبرست
 چو مقامات دره عمرست
 افسر صد هزار تا جوهرست
 بنیض آسمانش زیر پرست
 بنجت چون نبد کائنات بر او درست
 هفت و پنج بجبب او ترست
 هفت دریا به نرود او شمرست
 بر طبق لای آسمان گذرست
 و دره در انتظار آن نظرست

[illegible]

من طبعه و از او که در این کتاب مذکور است

100

شهر یار تو مست گر آن کامروز این نگه کن که نزد دانش من تا در ادراک چشم پیکر ماه چون سپر باد پشت جا بهت بین	شهر من در زمانه مشهرت شهر عیبت اگر چه آن هنر گاه چون نعل گاه چون پست که صورت همیشه پی پست
--	--

در مدح میر مسعود

وطن بسایه گل ساز در چنین ایام نهاده نرگس بر فرق باز زرین تاج بساط سیم صحرایچه در نوشت فلک وقوع کرد هر شاخ شک صد گل تر تو گوئی که بجنبه زده ره منبر غیاث دلت مبرهان دین پناه بدان کسیکه سوی رخ جود او باشد فلسفه انزان گزیده خطابت بدان که در بار ولیک تا خطبائی بسیط عالم را چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیده است چو تیغ با من نهی بر آنکه گشت دور چو آفتاب شده تیغ در آنز سیر نموده تکیه بر آن تیغ پر گهر یعنی	که گشت طارم و کاشانه نزع عقل حرام گرفت گلبنی دست باز سیمین جام چه بهتر آمد حصار و یار سیم اندام بسی بالش خورشید و ایتها من غلام شد دست طالع مهین اقبای صدر انام جهان فضل و کرم آقا سبزه غلام همیفرستد هر خطه صد و دول و پیام علوم تبه داره شایع قدیر مقام با هم نامی از خوشی من کند اگر ام گرفته در کف و رخس تیغ بهان انجم همیکنم چو لباس قیاس و هم ایام ستاره دار روان گشت در لباس غلام که گام می نزنم جز با عقدا و حسام
---	---

مطلع ثانی

چنان رساند از حق بحلقه وعظ اندام
 بنجامه اندر بالفظ تو سرشک شدند
 اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بود
 زهی سیاقیت جو تو مشک باش چو جی
 ترا سپهر منور منبر و ملا یک جمع
 بنزد اختر سز و نون میکند یک ناله
 ازان دور عرصه که او را دو کون میخوانند
 تئای تو چنان صفت چرخ شد اکنون
 سپهر وز گس اختر علو طالب کردند
 سخن بلبلان بگونی زهر صدر ملوک
 هر آنکه طلی تو گشت کرد بر حیبت
 بهار آمد و جان نجات و دشت را بادل
 بسوی مدت شب روز کرد دست دراز
 مخالف تو چکویم دگر ازین تبرست
 خدای داند که هیچ زهر آمد و رفت
 هر آنکسی که خورد لغت مخالف تو
 چو اندامیت سعی تو فرش گسترده
 بساط خدمت تو هر که می بوسد باد

که روح قدس بر دوزان مصطفی پیغام
 در آب جویان می خضر با خواص و عوام
 چو آب زرد سرمه از انان صدر کرام
 خدی لطافت حکم تو پرده پوش چشام
 چه تعیت آرد خاص و چه قدر آرد عام
 بدان پسند که فرشتان تو طنا بنیام
 بد تیغ جو تو صیدی فزون نماید دام
 چو چرخ گوئی در شک قد که که کدام
 و لیک ازین همه صدر تیرا بر آمد نام
 چو بر در تو همه تنگ چشم شد چو غلام
 ز خاک صدر طمعها برد برای دوم
 بسینه سرخسده می رود بکنام
 نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام
 که اسم کین و خلافت تبر ز صدر نشام
 نزد عیش با نگشتای شکر اسلام
 بد تیغ بر قدرش بطریق معد نام
 بساط شرع محمد ز صد چین تا شام
 بساط هر روشش بود ز صدر زام

فروغ میر سید

الا ایسے نیکلے ختمیہ فرد ہیں
 پیرو ہون بزدل طبل خستین
 نماز شام نہ دیکھتے شب
 وایسے کس کو ماہ دارد قصد بالا
 ایسا کی دو کھنڈا سیمین ترازو
 خدا اسے تھم سے زمین سیمین صنوبر
 نگاہ بہن ہستیا پر کرہ و کبر کے
 زمانہ حامل سحرست و لا بد
 نگاہ برین چہ حال بد چنان دید
 تو رفتی پیل پیل سو وہ بکشت
 بیاید از قتلان خیزان برین
 ویزا عذرا حامل کرد برین
 مرا گفت ای تنگوارہ بجانم
 چہ دانم من کہ باز آئی تو یابی
 تراز کامل سہجے بنیم ہر کار
 نگاہ خویش را گفتم نگاہ را
 وایسے کس کو استادان مجرب
 حکیمان زمانہ راست گفتند

که پیش آهنگ بیرون شذر منزل
شتر بانان همی بنزد محصل
مرد و خورشید را بنیم مقابل
فروشد آفتاب چاه بایل
که این کفه شود زان کفه مائل
که گردد در وز خوردن زود زائل
که کار عاشقان نیست داصل
منه دیگر باز خویش حاصل
ببارید از مژه باران و ایل
پراگند از کف اندر دیده پیل
چو آن مرغی که باشد نیم بسیل
فرو آویخت از من چون چایل
بکام حاسد مگردی عاقل
بران کاهی که باز آید قواقل
ولیکن نیستی در عشق کامل
نیم من در سنون عشق جاہل
چنین گفتند در عهد احوال
که جاہل گردد اندر عشق عاقل

کتابخانه عمومی
مکتبہ اسلامیہ
لاہور

که عاشق قدر وصل آنگاه دارند
 بدین روزی ندانستم که مارا
 ولیکن افساق آسمانی
 غریب از ماه بالا تر نباشد
 چو برگشت از من مشتاق مشوق
 نگم کردم بگرد کاروان گاه
 نه وحشی دید آسناؤ نه اسن
 بخیب خولش را دیدم بیکه
 کشادم هر روز را نو بندش از دست
 بر آوردم ز پایش تابن گوش
 چو مستاحی که چایه زمین را
 نشستم بر سرش چون خسته بخت
 میرفتمش تابان در میان
 بیابانی چنان هر دو چنان صعب
 زیادش خون همی بفرود تن
 سواد شب بوقت صبح بزم
 همی نگذاشت بر تن اندر میان
 بگردان بر پیشماست ما چه
 همی خرم من اندر رفت و بمان

که ناجسز گردید بهر آن حاجت
 سفر باشد به جانل و بهشت
 کند تعبیر طمی مرد باطل
 که روز و شب همی بگذران
 خواود صایر و جوانان
 سیاهان و سپید و سیاهان
 نه را کب و نه آسناؤ نه اسن
 چو دیوی رست و پا از میان
 چو مرغی کش کش غنچه تابان
 فرو بستم بر پایش را میان
 بر پیرو او بیابان و بر میان
 بخت از پای چون خسته بخت
 همی گردم بی فزاید و میان
 کز شایع نباشد هیچ میان
 که یادش و دشت و دشت و میان
 همی داشت از میان و دشت
 تو گفته بود در تن میان
 نه بر خاست از شادی او گل
 همی داشت از میان و دشت

تیر پا من از شمشیر تیر زده بگشت
 نبات انقراض کرد آهنگسازان
 رسیدیم سرخیز فراز کاروان گشت
 بگوش سر سبز سیاه آواز غزل
 جرس دستمان ترکمی تو سفته
 ز بار بزرگ شلخ و سهره زار
 مهاباز از بزرگی برست شایخ کابون
 بچشم گشت خنجر زین باد چرخ آگاه
 بیابان در نوره و کوی چایسه
 غره و آور بدرگاه و دریم
 تعالی در که دستور کور است
 وزیر ی چون سیکه والا فرشته
 وزیران در که بودند زمین پیش
 حدیث او معانی در محاسن
 همچو ناز و بعدشش میر مسعود
 در آید پیش او با نزل و خواری
 بلزید از نیب او بزرگان
 الا ای آفتاب ملکوت تاب
 توئی خلل حصار و نور خالص

بر آید شمشیران از کوه و وصل
 بر آورده اند کمر شمشیر هر قل
 بچو کشتی کور سده نزدیک ساحل
 چو آواز حبس جلال از جلال
 که طاقوس است از پشت حوصل
 شمع اطرافش اوی چون شابل
 بدان گشتی که چون گشته عنادل
 بروکت آهنین با و اناعل
 رنار لها بکوب و راه بگل
 فرو آورده انقش نبارل
 تعالی از اعمالی و از اسافل
 چه در دیوان چه در صدر انما ل
 همه دیوان بدینان نه سیل
 رسوم او نهضتلی درضا ل
 چه پیشین و نه شش و نه نعل
 در آید پیش او سایل و نه نعل
 چو بزرگ که سبکینه از لائل
 اساطیر سلطنت شمع قبال
 گیتی کس شمشیر است از صاعل

بزرگی را چنین باشد دلائل یکه لفظ تو کامل تر ز کامل که زنی فاضل بود قصد فاضل بامید خودم نباشد حاصل چنان گفتم که گفتنت بود و فعل بسوزم ککاب و شمعان و ناز الانامه سیم غنچه است و شمعان دلت پاکیزه باد و عجب مقبل دل بیار و طبع ابرو و اینک	گمرداری هنر داری بهر کار یکه شعر تو شاعلی تر ز حسان افاضل نزد تو بازند هموار خداوند من اینجا آمدستم گرم سر ذوق گردانی جوهرت و گر از خدمت محروم ماندم الانامه گنج دراج است و قمری تنت پائیده باد و چشم روشن و باد ایزد مرا در انظم شعرت
--	--

در مدح تاج الدین شرف الملک

کرد بر مرکب شعاع کین سر برافراخته ز چرخ برین از سیاهی چو کلبه مسکین جلوه گاه جمال حور العین طبق نقل خوشه پروین روی در روسه کرده تاج معین پیش سیر شهاب دیو لعین دو پیاده است نزدیک فرزین بر گرفت سخن عجب است این	دوش در وقت آنکه ظل زمین بیت گفتی نقطه ایست سیاه دیدم اطراف روی مسکین آسمان چون زمین مجلس شاه قبح می درو چو سکر ماه تا بگردار رقعه شطرنج راست چون شاه پیش پنج بوی نبرد واقع بهینه گشته من ز فکر است نمانده سر و پیش
---	--

با تو من بر طریق هدلال
 گاه میگفتم از کی مبدع
 در چه مبدع یکی نمی ابداع
 گاه ترتیب آفرینش را
 صدر و پایان و هر چی جستم
 همچون منتهی خرد میگرد
 شمه از حمت لایزال
 تا بوقت که دست صبح کشاد
 بر کشید آفتاب رایت نور
 دزدگر سنوی نیند و لبر من
 به تعجب نگاه میگردم
 زده از آفتاب فرق نداشت
 لیکن از بس غبار محنت و غم
 در میان دو آفتاب مرا
 همدان لحظه صورت اقبال
 گفت برخاک شده که از دست
 خیز یکدم چنانکه من همه عمر
 تا ز برج فلک طلوع کند
 خوابه روزگار صدر جهان

بحث میگردم از علوم یقین
 چند ابداع میکنی تعیین
 صورت مبدعات نسبت چنین
 بر طریق تامل و تمیز
 خالی از نسبت شهر و سنین
 نیک بهتر عبارات تعلیق
 نکته از دقائق تکوین
 از فلک محبت های در شین
 تا در هر جسم خاک را از زمین
 برگرفت آن زمان سر از بالین
 از من فروغ رخ و صفای چین
 ماه من جز بفرق مشک آگین
 که نیا بد بهر آتسکین
 گشت تاریک چشم عالم بین
 بزبان فصیح و لفظ متین
 سدره مانند خاک بی تکین
 بر طریق لازمست نشین
 طلعت آفتاب روی زمین
 شرف ملک و تاج دولت و دین

آنکه خورشید مهره بر چینه
و آنکه گردون بگام باز کشد
و آنکه ارکان بهفت گردون را
دست افتادگان حادثه را
آز برخوان بی نیازی او
لبیک در عهد کامرانی او
ای بر شیت غبار موکب تو
و می ز شکرت زبان ابله منبر
هم ترا ز وحی چرخ را شکست
هم در خستان بید بنگارند
چرخ انگشترین صفت باست
بار نقش مخالفت گم شد
وز سیرم شمایلت پیوست
وز موم سیاست دامن
تا ز سیرین و گل نشان آرند
تا بهین از یار بشناسند
نجات در محبت حریف و زیم

گر در باره سده اوم بنید چین
چون کند مرکب غرمت زین
شد اقبال دوست حسن چین
و امن جاده دوسته جبل متین
شکم آنگاه از غرمت بپوشین
کین صد ساله دوست ارشاهین
بسته میدان چرخ را آذین
گشته چون کام نیکو شیرین
بار حسم تو بیهوشا بهین
پیش تو تو بیک و دروین
کرد بر دید نقش همچو نگین
در جهان همچو صورت تنوین
در خمی خجلت آهوی چین
در تب محروست شیر غرین
مجلست باد پر گل و نسیم
باوت اقبال بر یار و بهین
چرخ بر در گشت بهی و بهین

ع
نوشته این شعر
کلیه اشعار
در
کتابخانه
موزه
و کتابخانه
ملی
تهران
تاریخ
ثبت
۱۳۰۲

در هیچ مهابادالدین بوبکر

حلقه زلف یار دامن باست
دل بده بسته ایم عین خطا

کار دل هم بهشت کوشه روزگار
 جان بملب رسیده را تو ببر
 تاجت من بدلبری نیست
 باره گفتمش که گوشت عشق
 دست در خصل میکنی مهندسار
 گرچه معهود آسمان ستم است
 چشم شوخش که روزگار و تن است
 در جفا و ستم چنان شده اند
 جور ایشان ز حد گذشت کفون
 صدر عالی بنار دین بوبکر
 آنکه در غیض پیش احشاش
 و آنکه بر آستان میمونش
 مسند قدر و کامرائی اوست
 پیش خورشید تهنش خورشید
 چرخ را ز امتثال فرمانش
 همت اوست عالمی که درو
 ای خضر سیرتی که همچو کلیم
 گریزان قصه فرو بندد
 در کین فنا کشاده شود

در جهان

در تماشا گهر نسیم صباست
 که میمان استخوان عناست
 قلم عافیت ز تابو خاست
 بر قدر هر کس نیاید راست
 مهره درخشش درو حریف دغا
 در چه آئین روزگار جفاست
 خط سبز ترش که آسمان است
 کاخچه ایشان کنند عین و اوست
 نوبت عدل سید الرواست
 که از دملک را هزار بهاست
 از نجس ماندگان یکی در پاست
 از کمر بستگان یکی جزو است
 که زبردست قبضه خضر است
 از تحیر چو دیده جبر است
 در بد و نیک مقصد اقصاست
 هر دو عالم چو ذره ناچید است
 در معانی تراید بنیاست
 نوک کلک تو تو جهان است
 دولت در خضای دافع است

<p>نام و آوازه مکارم تو از نسیم صبا می دولت تو فقه در عهد باز ایوانست ای فلک در مروت تو یکتا مکرمتها بی کنی بآنگه من بدعت زبان نداده هنوز نفرتی داشت خاطر من از شو غرضم رحمت تو بود اینه ز آنکه خلوت مرا ی قدرت را چون تخاصم کنم بشمار چه شمر در نفس خویش مهر نیست تا اسیران دست حادته را در دهر دشم و عای جهان تو باد</p>	<p>در جهان همزه صبح و مست گلبن ملک به نشو و ناست از اسیران خنجر غفقت پشتم از بار منت تو در ناست از منت بیچ التماس چراست کردت عذر صد قصیده بخوابست ز آنکه آن نقشه منسوب به فداست شاعری از کجبا و بیده بیست جای من در تمامه او و ناست نام من در جبهه شجاعت مالک من زنت شکر ناست آسمان قبله نیاز و دعاست فاستان تو آسمان ثبات</p>
<p>خسروا وقت نامی کافا مست باغ پر مطرب خوش ایحان است در جهان نکست انفاس صبا لاله را سوز دل اندر سینه شاخ بید از گذر مهر کعب باج</p>	<p>رواق عیش درین ایام است دشت برشا بد سیم اندام است همچو انعام شفته عام است غنچ را شادوی جان کام است چون دل نخم تو بی آرام است</p>

روایات

نظم

نظم
و غزل

در مدح ابو یوسف محمد

<p>بسیار با هر طرف جمع شد یار در مجلس و گل در چین است بخت یاری در اقبال مطیع بر سر نامه در است عنوان شاه بود که محمد توفی آن آنکه از خاک پیشش تاج بخت پخته شد زان جهانماری تو وقت احسان و گد غنیمت ترا کامران باش فر شادی بخور</p>	<p>این چه خوش وقت چه خوش هنگام است عود در مجلس و می در جام است آسمان بنده و گیتی رام است نصره الدین غصه الاسلام است که شعارت کرم و انعام است اندرین عالم خود بدنام است طمع خصم سر سر خام است دست بر جیس و دل بهرام است که بداندیش تو دشمن کام است</p>
<p>در مدح ملک نصره الدین</p>	
<p>ای حکیم تو چون قضای بزم خورشید ملوک نصره الدین تاریخ اساس بادشاهیت بشامله مستح جز نباست میدان تو تخت رستم اقبال تو هم ز بدو فطرت هر جا که زدی به غنیمت زخم عفو و سخط فراج ز غم تقدیر حریف کن فغان را</p>	<p>دزیر نگین گرفت عالم ای زاست تو نصرت مجسم بر فطرت آسمان مقدم از هم نه کشاد زلف پر خم ایوان تو عدل را مخیم چون مجنزه مسیح مریم لطفت تو برو نهاد مرهم آمیخته بالغاب ارقم در نوک سناست کرده غم</p>

در کشف عیارت نامده
از رشک کند دیو عدت
وز غیرت آستانِ عالیت
با گوهر پاکت از خجالت
هر چاکه رسید موکب تو *
بر درگاه تو امید را فحال
ای گشته چار فصل گیتی
در عهد تو هیچ گوش نشنید
عدالت نگذاشت رستی را
در عدت یکدومه کم و بیش
در موسم فتح ز آب تغیت
بر روزان قبه جلالیت
یک چپش زد دیو مردی خصم
خود کورسی دیو را سلیمان
دشمن تو کرد ملک تسلیم
تا پست ز گرد و آلودار حادش
همواره بنای دولتی باد

بزلوح وجود هیچ نبسم
دیوانه شده روان رستم
پوشیده فلک لباس برهم
بر خاک نشسته آب زمزم
از چرخ شنید خیر مقدم
ناآمده جز اصیت فالزم
از عدل تو چون بهار خرم
منزلیاد مگر ز زیر و از بهم
جز در سبزه لب نیکوان خم
صد دشمن پیش کرده کم
از مر کبر خاک بگذرد غم
گردون طبق بود مشدم
پنداشت که یافت نام اعظم
باز آمد و باز رفت خاتم
دین کار ترا شود مسلم
بنیاد بقای نسل آدم
چون قاعده سپهر حکم

در مدح ابو بکر بن محمد

در خاک پست گشت سر آمد و ظاهر

چون بفرخت خسرو سارکان علم

نکته

در خود نوی و در و اسلیمان

در مدح ابو بکر بن محمد

صبح دوم گرفت جهان کو چار ازان
 یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
 بر زوے آسمان اثر تیرگی نماند
 واری عهد نصرة الدین که علو قدر
 سلطان نشان آما بک اعظم که عدل
 بوبکر بن محمد که ز فطانتش
 در یادستگاه فرخش زند مثل
 ای مہر و ماہیت از قبل طاعت آمد
 ذات معظم تو سپهرست از علو
 دستیکه دیگران بچشم التجا کنند
 آن را که زیر دامن تو فیق پرورند
 گیتی موج خون بدو صد بار غوطه خورد
 صدره فلک بجاک فرو رفت کوسند
 تا کوید دست حکیم تو محکم نبای ملک
 بر تو بدل چگونه گیرند جهان که هست
 روی فلک سیہ شود آنکه که رای تو
 پہلو تنی کند اجل از تیغ تو و لیک
 هر کس که چون قلم بود پیش تو بہر
 خصم ترا زمانہ بہ تعبیل مے بود

نظم

نیکوئی خلق اگر تو سپهرست خود

نظم

کاندر عہدای شاہ نزد خبر بصدق دم
 بہ چو من افغان شہنشاہ شدند کم
 آلا ز گرد موکب فرماندہ مجسم
 شاید کہ بر معراج گردون نہد قدم
 دارد حریم ملک از امن چون حرم
 زینت گرفت افسر کسری تخت جم
 گردون بہستان بلندش غور و قسم
 در حلقہ حاشی و دوزمرہ خدم
 طبع مبارک تو جہانیت از کرم
 گرد تو از موخت یزدان بود قسم
 از گرم و سرد و چرخ بدو کی رسد الم
 ہرگز زمین ملک تو در خود ندیدیم
 بردمن مراد تو ہرگز غبار غم
 ہر لحظہ با عنان توفیق شدت ضم
 محمد تو ہمچو موسم اقبال محترم
 بر چہرہ زمانہ ز عصیان کشد رقم
 از دشمنان دولت تو پر کند شکم
 تقدیر بر جبریدہ عمرش کشد قلم
 از عرصہ وجود سوی خیر عدم

نظم

نظم

<p>از مجلس تو رشک برد و فتنه ارم زان تیغ آب رنگ بپزنج آن ستم خون فسوده جوش زنده در گد بقم کاجنم شد زنده خاین و افلاک ستم گرد از فلک بر آرد و از روزگار هم در قدامت مراد تو هرگز مباد جسم خصم تو چون نبشت سر افکنده و دم</p>	<p>از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر شام از این پنج ستم باب داد میت که تقابن این چرخ نیلگون زین پس مکن برانجم و افلاک اعتماد شمشیر تیز داری و باز دس گامگاه تا چرخ قد خیده نگر دو تمام است چون گل همیشه بادی خندان سرچ رو</p>
---	---

در مدح ابو بکر بن محمد

<p>سیاست بسزاکو شایخ مالیده بر آستان تجرید بنگی نور زیده و حکم خط و یک خطه سر نه چیده هزار باره واک در تو بزمیده چو روشنائی چشم از سیاهی دیده در لب باطراو گوشت را نیده ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده که مثل او نه بدیدست کس نشنیده برای زینت رخسار حور زو دیده ز زیر بای چو طفلان بتاب بر چیده همه نماید اسرار غیب پوشیده</p>	<p>زهری نظیر تو چشم روانه نادیده خد که بر دو جهان نافذست غرضش ستارگان که در آفاق بر سر آیدند بگشته صورت اقبال گرد جلوه جان ز سنجی سبقت نور فتح می یابد میباید چرخ سدا پرده است جامه ترا چو گویش که سپهریت پرستاره ما زلف دولت این قصر عجب ان آمد زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بکسل درو بوقت قدم مبارکت در مهر ز روشنائی صحن و دیوار سقف درو</p>
--	---

که با کافایت دیوار سقف او بکسل
 زلف رنگ ز رخسار حور زو دیده

نیم

<p>از آن زمان که درش با مثل زدم سپهر خفته در کف او با من و آسایش ز غیرت و حسد صفت از تش صد با طهر قهر قهر می بدین درازی بیت حدیث کوتاه و شیرین بگو که این کیست همیشه زبم شهنش در و مزین باد</p>	<p>سپهر یک سره گردن ز نقره مالیده جهان که از ستم روزگار ترسیده سپهر ازرق بر خوشنشین بپوشیده نباشد این لطف از عاقلان پسندیده عنایت ملکش بر فلک رسانیده جهان بشادی اوجام مهر نوشیده</p>
--	--

در بخت ز کف او با من و آسایش

در مدح طغانه

<p>ای قصر عرش را ز معالیت کنگره در طلعت نجوم افق را مطالعه چون مفتی ضمیر تو گیر و قلم بدست زان روز باز حجت عدل تو قاطع از کار دولت تو کسی را مسلمست سوء المزاج خصم تو زان دیر بکشید باطلی طاعت آن نفس از نهاد خصم در رنگ ای مهر که گردون تند را تا بر کف نتیجه احسان نبشته اند از مهر مرکب تو که نعلش بنور لال خورشید را که از حشمت یک سواره است این جرأت از کجا است که با چو تورا عیب</p>	<p>صنم تو کرد مرا که آفاق دایره در منظر سمع و فلک گشت ناظره بر جیس بزمین زند از رشک مجره کا مد زبان خنجر تو در محاوره که عقل و شمع سر کشد اندر مکاره که دیگ عشوه داد سپهرش مزوره که سبب قهر تو دهنش تنگ چناره از صدمت رکاب تو باشد مخاطره هر دم زمانه را کند از سر صادره شد که بکشان چو آفرود گردون چو نوره قانع بدیده باقی این سبزه منظره از مرغزار حسن رخ را بدیده یک بره</p>
---	--

عاجز شود و محاسب و سبب و سبب از مواجر	چندان بقیات باد که شکام هر چرخ
در مدح شاه جهان اردشیر	
<p>که با سببش در اید شکست حال منش که از هزاره نیایی بریر هر شکمنش فرخ نیایم از آن رویی پیر منش چگونه الفت بود بر دین حشر با منش گه که تازه با غریخ چو است منش چو دوستی و رقتان ز دروغ بر منش خیال نهاده چو شمشاد روی چون منش که راه نیست خرد را بقطعه منش بهر شاه جهان اردشیر منش بهر سبب و حکم عثمانی مانک منش مشال غزل و مهند از ولایت منش میان راه بهم نه بسند منش چه طعنه که توان زد به سبزه منش که نیست کرد بکلی نیای مکروه منش بشهره آنکه بر افتد قزاق منش نهادن تو بر سینه آتش منش برون کند به غنیمت از خیال منش</p>	<p>نهر از توبه شکست زلف پش منش دل شکسته اگر زلف او بر نشانی مراد و دیده ز حسرت پدید منش چنین که با سببش روان منش همیشه اشک چو باران دیده منش دل را چو زخم بدان او چگون منش در آب دیده من غرق شد چو منش از آن چو دانه غم در میان گرفت منش عجب تر آنکه باید گشت و بر منش خدا یگانی کاقبال بر منش سبیل اگر نه ز دیوان او منش اگر شهاب نه بانام او منش اگر نسیم خلافتش رسد به منش زهی مشال ترا بر زبان منش فلک ز دست تو بر کائنات منش برون نیاید از آن چو منش گرفت ز باغ نسیم و پر منش</p>

<p>چو کرم پیکه خنجرین لباس شد گفتش و دینیم کن چو قلم تاسیان و سرزنش تراست دست و تصرف زنج و دینش اگر بشت نزد محبت تو بر فتنش که جان بر گذر خوی بردن شود تنش که ممکن است بجز گلشن فلک جنبش مدد فرست ز باران طغیان و جنبش که هیچ فرق نباشد ز گوهر عیش اگر بحسب رخ رسیدت بر زمین گفتش که عاقبت نکند روزگار متخش بشادی که نباشد مخالفت و تنش زمانه باز نداند ز سرخ و دواغیش</p>	<p>هر آن کسی که نه با کسوت هوای تو زار و اگر عدد چو قلم پیش تو بسز زار و و اگر حکم تو طوسه بفرود یار و سر سبزه پیکشند با در افتخیر و سر ز کعبه کین تو دشمن بازو و خواهر و زشت جاوید را بار و برگ چند است نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک چنانکه هر یک ازان نظره گوهری گردد ازان سپید ز خاکش چو آب برگیری همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس و دایم عمر تو بر عیش باد و تفرود باد خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه</p>
---	---

در مدح منظر الدین

<p>جهان همی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد ای بسا گوهر سپهر ناسفته که در ز گیرد ای بسا و در شگفت که ایشک گیرد از دل و سینۀ من مجروح آذر گیرد که ازان سر و قدرت بوی من بر گیرد کز سن باز و ده گوشه خنجر گیرد</p>	<p>دل همی خواهد ازان پیسته که شکر گیرد چشم من از پای طوفان کمرت هر خطه پیسته تنگ تو از هر عروج دل من جان من وقت بخور بر مشکین زلفت سر و تو بوز من بار و دل من خواهر تن من شد من لعل تو خنجر چو شود</p>
---	---

دم برآورد ز گم نم چو تو درنگ رفت
 هر که خواهد که همن بار و بد سر و ترا
 در کتاب محرم تو دل برآوی زسد
 چرخ ازین خمیت در یافته سیم طنباب
 شاه شرف آنکه اگر حکم کند آهوا
 آن شهنشاه هر مندی که چون صبح دم
 چو سکند بود آفرود که بر تخت شود
 ای فلک قدر که گزاف تو اشارت یابد
 ماه ازین بجبر که انار باسفته دور
 یک شرور آتش خشم تو اگر چرخ اثر
 فلک از هیبت آن خورشید شوق یابد
 نه در حکمت بد بسوی مه تابان نگردد
 غنصت از پاسبانی اندر دور یا خیزد
 گر چه بیکاه بود هر پاسبان تو بید
 در چه گمراه بود خشم چو زخم تو بخورد
 لشکر تانصر چون افتد چو بی خشم زدند
 این شود که گشته خسته چون نهره زنده
 در زانو افتد ازین صبر کعب شاهان
 شمشیر پادشاهان بر این صبر شاهان

آه هر صبح سر دم تو که در گیرد
 یا پنه یار چو تو سر و حسن بر گیرد
 گزیند قراک شهنشاه مظفر گیرد
 بر سر سبقت فلک سای تو فسر گیرد
 از سر قوت دل پای غنصت گیرد
 ملک عالم کی ضربت خنجر گیرد
 آسمان کشت آنکه که کسان گیرد
 سر طائر بر سر تو به شهیر گیرد
 گردان ملک ترا جمله بزور گیرد
 پیش این گنبد که زنده افتد گیرد
 اختر از سوزش آن شعله افکار گیرد
 ز شب تیره سپیده خیزد مغیر گیرد
 لطفت از دست و بد دور رسد گیرد
 نکند هیچ توقف در رخا و بر گیرد
 نکند پیش تلفت ره محشر گیرد
 بسند از زنده شان سر سکندر گیرد
 دامن شود بر آن که حمله چو خنجر گیرد
 چون فلک روی زمین هر تنه خنجر گیرد
 که هر روی زمین هر تنه خنجر گیرد

<p> باز در بند تو کی نه بره ان شربت که او گرو از باد بر انگیزی اگر فراموش هر دم این دهر سحر شده فرات کا مکارا چو طهمیر از شرم نظم لطیف بهر او دست و زبان و دفتر افلاک آرد هر کجا دور از اکسیر حفا اندازد تا یقین است بر خلق که شیر و شمشیر تیغ قهر تو چنان باد که خاقان بکشند </p>	<p> خاک پای تو نه چون تاج بستر بگیرد نه چو سربان سلیمان پیوسته گیرد خوش نباشد که چمن نادره انحر گیرد بگه مدحت تو خامه و دفت بگیرد پیش او تیر فلک خامه و مجر گیرد سپهر سینه من و خنجر برابر گیرد خنجرم چید کند آهوی بے مر گیرد شیر ریح تو چنان باد که قهر بگیرد </p>
---	--

در مدح ابوبکر محمد

<p> ارجه فرو جاده قدرت است ای مایلون بارگاه بنفصای ساحت قدر تو که بدون دست و پا تو را زل چون نقش بر آب تو بر دوش بند شمشیر شاد روان تو بر جل و نیر و شکار صبح و شام از خادما و خدایان درگاه تو اند هر که اندر سایه خود رشید ایوانت گریخت هر که خاک در گشت تاج مسر از دبطوع گر چه گردون صد هزاران پندار و باک است پیشگاهت گردان ادا ده تمکین بحدود گر لیک مفرقت کشد بر درت حاتم شود </p>	<p> در حریم حضرتت جمع آمد از اقبال شاه در جناب کبریا کیست گیتی را نپاه دولت اندر آستانه کرد خود را جایگاه آهوی ایوانت از جلد برین جوید گیاه از پی کار نیست آری این پیشانی سیاه ایمن است از خود که از فزون اراد از خیم گناه زیدش که ز روی نخوت بفرات سار کلاه از سر غیرت نیار و کرد و در پیشگاه تا کنند از خاک درگاه تو تر نین جباه از سگان پیشگاهت شمشیر اندوزند و جباه </p>
--	---

در مدح حضرت ابوبکر

در مدح حضرت ابوبکر

<p>در بر جفت با جهان آید از دیدن حجم بر روضه معده و میهن کاشتا چاکرست اینگاه می بیند خاک و در گشت اجتناب خضر و جیشید که خورشید و گیتی سستان آنگاه پیش گرز راه لیکشان فر کنند صدقه شش کران سو جهان میل نیست شاد باش اشی شاه حیدر تربت بود بکنام اگر در دولت رسید که بجای کوشش باش کین تربت نسبت با بلال قدر تو تا جهان بر پای باشد در جهان بر پا شاد نشین اندرین فرخنده اقبال ستان</p>	<p>پروه داری کی در شبان اوران پروه راز در گواه عدالت باقی نماند از یک گواه از بهر اقبال که گویا باز آمد به باد شاه شاه که یاقوتی مگر در خورشید و خورشید خوشه گشت در مشرق و در خورشید و خورشید در در چشم آفرینش که در کمال انبیا در میان او می سپرد و یاد او در کمال در گشت با عروضا آفاق نیر و یقین اول از بهر خورشید و خورشید و خورشید با در نوش جان و بهر جان و بهر جان نام جوی و گویا که همیشه ساز و بهر جان</p>
---	---

در طبع ابوالمجد

<p>نوبت ملک شهاب نیست گردون نیر در ازل و احم زنده تا به خواب نیر کاشکی ره بر ملک بود که دیدی خوش خلق نوبت اهل بهنگامی که در پشت افاق نی غلط گفتم سحر گاهی که نقاشان صبح دران دویم نوبت ناز شام بهنگام غروب دران سوم نوبت نگاه آنگاه بالا زمین</p>	<p>ملک عالم بهر اقبال و بهر جان و بهر جان تا بهر جان و بهر جان و بهر جان و بهر جان کین بهر جان و بهر جان و بهر جان و بهر جان تیر و شب و بهر جان و بهر جان و بهر جان نقش تا بهر جان و بهر جان و بهر جان و بهر جان که شفته بود و بهر جان و بهر جان و بهر جان سایه بان و بهر جان و بهر جان و بهر جان</p>
---	---

<p>نام جوان از شکوه و تفتش کان دست یا ز شوق تو بستر دانا و دلالان ریزگار شهرها و دین همه تو چو کج که شایان جهان رایج و بگون از چو مهر آید از جرم زمین کوچه و بازار و خرد و در و ناکش در جهان هست اما که اغظمی در ملک پیرانش تو می بیایست با که است کرده در غم بخورند منه و رایت ز شمع سده برتری نمی‌نهند تا خبر دولت از قول پیر میرسد رسم این لوبت بر فتن در جان پانیده با</p>	<p>طبل باز بهیبت بهر شب خون می‌نهند طعنه در بر نوبتی صد لوبت افزون می‌نهند لافت و آواز و دین ازین همه پیاپی می‌نهند ز آن که لشکرگاه تو بر پنج مسکن می‌نهند بارگاه نالیت بر کوه و دایم می‌نهند صورتش ز مید که بر طغرای میوان می‌نهند درین بابت با سعادت گشته مقرون می‌نهند خر که قدرت ز طاق پنج بیرون می‌نهند تا مثل در حکمت از گفت فلان می‌نهند تا بدرگاه تو بر پیوسته افزون می‌نهند</p>
--	--

در طرح طغافته

<p>نهی زانین غنچه سیر بار بر گوش خروشش از خورای نامشوده چوین با تو نمخه خواهم که گویم چه تو با من سخن گوی بشادی یا حال من در گشته شاید مرا که خبر تو نالان چونایم رسد از تو بگویم خرد و وصل سگ گوی تو بهشتم که چه بدی</p>	<p>حدیث مانیاری بیج و گرگوش چرا خیره نمی زلفین بر گوش نداری ای عجب گوی مگر گوش چو مزن گوشش کردم سیر گوش کزین به بار داری ای سیر گوش چه مالی چون رباب ای سیر گوش اگر ممکن بود جای بصر گوش بردم بازیم چون خواب خرگوش</p>
---	--

تو نازم پنبه اندر گوش کنجش
 مرا بی طلسم تو باد تر چشم
 بخندد آن زمانم لب شود باز
 ز دیدار تو گوید بر قمر چشم
 کنی در گوشش لاله مهر و سر را
 ز گوشت حلقه یابد زینت حسن
 اگر چه گوشت در است نفوذ زیبات
 مگر چشم تو با گوشت بیگ است
 زره پوشیده افتد از آنکه باشد
 رسید آوازه عشق من و تو
 شه آفاق سلطان شد که دارند
 جهانگیری که اخبار تو متش
 نه چون او دید هرگز نباشد چشم
 سمیخش چون کند جولان که از دم
 بیارایند چون خوابان بجلسته
 نیاید بے نقای او ضیا چشم
 در او شمرده آمد خسروان را
 ز رو افش آلت الهام و وحی است
 ایانشوده هرگز کس بعالم

خروست مانند آب آفتاب در گوش
 مرا بی نفس تو باد کمر گوش
 که از آواز تو یابد شیر گوش
 ز گفتار تو گوید پر شکر گوش
 چو آرائی بمروارید و زر گوش
 بلی از حلقه یابد زینت حسن
 از وزینا تر است و نفوذ تر گوش
 که در چشم تو تیر و سپهر گوش
 ز تیر غمزه تو پر حذر گوش
 چو میخ خسرو غنای سپهر گوش
 با مراد و پاک جود و جوش
 شها ناز است دانم بهر گوش
 نه مثل او شنید و اگر گوش
 بخواباند ز میخش شیر گوش
 ز نعل مرکبش هر جا جود گوش
 ندارد بے ثنای او خطر گوش
 چنان کاوا دارا شد رگباز گوش
 چو سخن و صوت را بجای مهر گوش
 شمع چو توبه نیکوئی سیر گوش

خلاصه از چهار ارکان تو گشتی تو محمودی بنام و ملک محمود ایضا طهراسه دریای فصال جهان دانسته زان بازواری از ان شادی که مرغ نظم رسید ز به خدمت سموت مدحیت الاتا دید بان تن بود چشم بجست ران تو بادا خسران را	چنان کننج ص شد مقبر گوش بگیری ز دوشان بیشتر گوش صدوت کردار گشته پر در گوش بابل فضل و ارباب سهر گوش کنده سموت بر آورد دست برگوش کشاوه دیده دینت مگر گوش الاتا جگره سر پرست در گوش ز حد قیروان تا با ختر گوش
---	---

در مدح محمد بن علی اشعرب

ای نام سر قیامت ای سر و پا هر یک گشتی که تنه زان هر دو پا تو ایضا باب وید بریت نگاه کرد ایضا و لم سیه ز راه سین شد تو نیست خطه و لم ایک سپاه شوق رویم زان به پیش تو ز دست من رویت از لطافت محض آفریده حق اندر شب فروق تو شایه که روزی جان مرا که عاجز هر آن نیست تو خنده می ملک سپهر دل که هست	وصل تو تا نموده را چند گاه رو با شکل سر و قامت با نور ماه رو پرز آب دیده دارد از ان یک نگاه رو آئینه را سیه شود آبروی ز راه رو و او روی عالم جان آن سپاه رو بر وفق آخندیش که گفت گواه رو زان خوبرو که داری جانان مجواه رو بناید ز چاه متعجب چو ماه رو جز بارگاه مجلس عالی پناه رو ایام زار هیبت او همچو گاه رو
---	---

ن آنگاه در میان آن اشراف و عیال و ملوک

بمالی محمد بن علی اشعرب که نخست
بار وی در ای او بنود مهر و ماه را
اقبال با جلالت قدرش سپید کا
آنگاه بر موافق او پیش و بهره چشم
شوم از گناه باشد و خورشید در کشد
ای پشت و دین ماسن حق بارگاه تو
لای که مویک تو بر آن جا گذر کند
جور و عنای چو روزه ایوب روشنست
جائی رسید کار جوادش ز عدل تو
تا خسران ملک ملوک زمانه را
از گردش زمانه حسود ترا بسا و

ن آنگاه

بنمودش از و ریج تمکین و شاه رو
نرمین پس خبر زمانه آن تیغ و کلاه و کلاه
خورشید بی غایت و آتش سیاه و کلاه
پیشیده از مخالفت او خرم و بهار و کلاه
به شب ز شرم و طاعت او بکنایه و کلاه
نخست و اهل زمانه برین با آقا و کلاه
اقبال بکنایه و از آن نمایه و کلاه
خمسود ترا نموده نمی آشت گاه و کلاه
و اردی نموده و مردم کلاه و کلاه
باشد و امر تازه برین میر و کلاه و کلاه
خمسود و کلاه نا خوشش نمیش و کلاه و کلاه

در مدح محمد بن علی اشعرب

آنکه حق و اور زمان ازین است
حامی اسلام تمکین که چو گردون
آنکه در اطراف ملکش از پی عیالت
و آنکه ز بهر شایر مویک قدرش
دولت و دین را برافین جوادش
پیش گفت او بنیم روزه نسجد
دایت یکروزه بخشش او را

نمود و چو ز نخست نموده و الدین
و مویک اقبال او همیشه نرمین است
خمسود و از بهر نماییه قلم نشین است
و آنکه از انظار بر از و نشین است
نام و برگش همیشه نقش تمکین است
بر چه در اشتهای و بر و دین است
بر چه پس از آنگاه و شهر و دین است

<p>عرضه باهش و رای بحر محبت هست او هر زمان به پنج به بخش روی بهر جا که آورد او را محض سعادت او را بود که ندارد و صورت دولت منور که باز ندارد چشم فلک سفید شد ز نور جنبش ای ملک کنز نسیم خلق تو دایم ملک ترا آن نهائی ست که آنجا دعوی شاهی تر از سید حقیقت دشمن تو چون نه جان بود که نکست دین خدا از تو یافته است نعمت ملک تو از گریش زبانه مصون باد</p>	<p>پای قدش نرانه چرخ برین ست صدره چندا که طول عرض به بین دولت و اقبال بر بسیار و بس دست ز فقراک او که جمل به بین پای ز درگاه او که حصص به بین فرامست آن نه نور به بین مغر فلک همچو یاف آبوی به بین پیشه چرخ از صفت بار به بین لاف سر بنجه کار شیر غریب ست پیش و پسش چون قضا می به بین لاجرم زور و شب خدای به بین آنکه بکار آید از زمانه به بین ست</p>
<p>گل ز رخ گاه چمن بی بصحرادارد سبزه چون تازگی افزو بسبزی سال تاج بخش ملک شاه جهان نصرتین خضر فیضی که نفتوای محمد نسیب سخت میدارد و فلک یار در و قبال مطیع در جهان باغ سعادت که گل فتح</p>	<p>در مدح محمد بن علی آهلب سر می خوردن این گنبد دنیا دارد گلبن فتح ملک سر به تریا دارد کز همه تا جبران منصب اعلا دارد نه بر بار که گنبد خضر دارد ملکوت بین که چه اقبال تمیلا دارد شاید از چشم خضر چشم تماشلا دارد</p>

در مدح محمد بن علی آهلب
 سر می خوردن این گنبد دنیا دارد
 گلبن فتح ملک سر به تریا دارد
 کز همه تا جبران منصب اعلا دارد
 نه بر بار که گنبد خضر دارد
 ملکوت بین که چه اقبال تمیلا دارد
 شاید از چشم خضر چشم تماشلا دارد

از دولت قان و از جانب شاه و امیر

دولت قاهره که چشم طغرد و رمباد
 ماه نوید عهد و بر عیش شفیقه شد
 بیم جان و بد مخالفت که ولایت بگذشت
 که کند مہری شاه بنای طریقه
 بنده چندی که از خدایت او و بشند
 گریزد و بدو سه قطره سپر آگند چرباک
 هر که از قبله اسلام بگرداند روی
 و آنکه در دین سیما شود از بهیبت تو
 هر که بر مذہب تو نیست ز دنیا و دین
 ای بمن تاب سبیلی که بناموس عقیق
 گفتم آیم بمصاف تو ز دور آست
 قدر اگر دشمن شد را شکنند گوشتن
 با تو در شیشه دعوی که شتاب گیری
 بچنین صیرفی نقد نمودن طرست
 همچو تو داد و فریاد رس مظلومان
 بنده را با تو محالست بعد نکته و لیک
 تو سلیمانی دین مرغ نرانی که مرآت

باز چون جمع شود میل بدریا دارد

در دین باید کاین بهره دریا را دارد

نه زمره که شیشه است نه دنیا دارد

پیش تو پرنیب گر پر غفا دارد

چرخ را پی کند از جانب اعدا دارد
 ماه نوید شفیقه را بر سپهر سودا دارند
 و آنکه از غنای تو شود کی غم کالای دارد
 که طرف تا از طرف بنده و مولا دارد
 شه نباید که جزا قبال تنها دارد
 باز چون جمع شود میل بدریا دارد
 بنیان رو بسوی قبله ترسا دارد
 بنزد جان اگر افسون سیما دارد
 مذہب است که فی دین نه دنیا دارد
 چشم بولا و تو خین در دل خا دارد
 مردمی باید کاین بهره دریا را دارد
 تا کی آرزو سرگست چند صفا دارد
 نه زمره که شیشه است نه دنیا دارد
 که دل روشن تو دید نه دنیا دارد
 کیت امر ز که اندیشه فردا دارد
 جسامه باید که باندازه بالا دارد
 پیش تو پرنیب گر پر غفا دارد

در مدح محمد بن علی شیب

ستاره سجد بر طلعت منیر تیرا

زمانه بوسه دهر پایه سر پیر تیرا

<p>موا تفت قضا نجست کما نگار ترا خدایگان جهان بی نظیر تو منور نصیرت ست خداو توئی بدان منصو اسیرتست بجاک اندرون مخالف تو بهی بدید در آئی تو و سعادت نجبت ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق ز عقل تو نگزید زمانه را هرگز ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک چو آمدی تو خداوند میمان وزیر ز روزگار تو برنا و پیر شد دل شاد ز شستری و عطارد همی غدا نم باز بان همیشه ملک اندرون بزرگ و عزیز بهادشاهی و دولت تو باش تا محشر</p>	<p>سحرست عدد تیغ شیر گیر ترا که نافید خدای جهان نظیر ترا قضا همیشه مضرت بود نظیر ترا همی ز خاک آتش برند اسیر ترا سببه بریر در آئی بهی بدید ترا بعقل و صفت کنم فکرت و ضمیر ترا بروح و صفت کنم عقل ناگزیر ترا همی سجود کند طالع منیر ترا مزد که سجده برد آسمان وزیر ترا که کرد دولت برنا وزیر پیر ترا دل وزیر ترا و کعبه وزیر ترا که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا نشان گشته دل چرخ پیر تر ترا</p>
<p>بکشاد عشق رو تو چون روزگار دست در پای محبت تو از ان دست نیز نم پیش لبست بگری یک بوسه هر شب گردیده بروصال لبست دست یابید میخوانم که بر تو مرادست باشی</p>	<p>دست محبت بهت مرا استوار دست تا به گیری از سر من و لنگار دست دل چون خنجر پیش کشد صد هزار دست بروی نشاء از می انده گساود دست تدبیر حقیقت چون ندید روزگار دست</p>

در مدح ملک ضیاء الدین

هر دم چو گنجینه گیتی مرا بخت
 در پای نعم ننگد مرادست عشق تو
 دل بقرار گشت مراد هواست تو
 نتوان روان بلیفت ترا دست تا باز
 محذورم شرف صاحب دنیا ضیاء دین
 عبدالمعز شیدا آنکه گشت در آسمان بفر
 آن صدر سرور یک جهان گاه که گشت
 گردون که هر شبی جهان پایال است
 ای دست پرده رای تو از جرم آفتاب
 هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای
 نه بر باد صبح منور ز آسمان
 گر بر چنار خوانده داعی شنای تو
 دستت شد دست جود تو بر چنار جهان
 چون خاطریم کینه درخت نگیرد
 دست سخا جیب کرم بر برای من
 همواره تا گردید بهر دعا خیر

گز جنت تو گشت مراد پندار دوست
 زمین طنز ما برای دل من بدار دست
 تا ز دربان دو سلسله بقرار دست
 دل در رکاب صاحب صدر کبار دست
 کور است گاه جود برابر بهار دست
 پیش بین اوز برای سیار دست
 در پای اوز ندانی افتخار دست
 گفتش که دارم بر من دنیا دست
 وی داده بزم ماند ترا کردگار دست
 برد از جهان سرکش و نا پادار دست
 بود در رکاب پای ترا شرسار دست
 بیرون جود چو بگ درخت از چار دست
 بی زر کسی نه بنید جز با چار دست
 بطعم عجب زبرد سوی اختصار دست
 کما سال بس تهی ست مرا همچو پاد دست
 در فصل بارگاه تواضع نگار دست

در طرح ملک رکمن الدین

عشق چنان دل سوی جانان میکشد	خست را در زیر فرمان میکشد
ششخندان دادن اندر عمر	انچه جان از جود جانان میکشد

<p>تا کشید او خط مشکین گرد ماه چرخ بردوش از سر نو غایب کوه هرگز لب لعلی نیافت گوی دل مانا که می بنید رخت چشم من از تنگی زان غرق شد</p>	<p>دل مستلم بر صفی جان میکشد ازین سینه و دندان میکشد تیغ بر خورشید رخشان میکشد در سنگی از پیل چکان می کشد کاتب زان چاه زندان میکشد</p>
<p>تا چنان حسن اروغالی داشتی کار ما آهسته چنین نگذاشتی</p>	
<p>دست گیرای جان که فرصت در گذشت روی چون خورشید بنا از نقاب ای بسا که هجرت آب چشم من گفت از پس مرگ تو باشدصال از لب تو بود العجب تر پاسخ است چند گویی سرگذشت دل بگو دای تو کست خون من در گردنت</p>	<p>پای مروی کن که آب از سر گذشت کاتبم از سر همچو نیل و فر گذشت صبر باد مهر کان بر گذشت هم نبود و بدست دیگر گذشت کان چنان تلخست و پر شکر گذشت کار دل اکنون گذشت از سر گذشت در نه ما را نیک و بد هم در گذشت</p>
<p>جان چو سنگین بر دوشی نکر در نه هجران هیچ تقصیری نکر</p>	
<p>سلسله بر طرف دنیا انگند سرکشی بردست گیرد هر زمان دل بحلیت من برد از عاشقان</p>	<p>تا که دل در بند سودا انگند تا مگر این کار در پا انگند وانگهی در قصید در پا انگند</p>

گاه و محبده دائم از بیم و امید از منداقش زده ارکم شود دل اگر از دست او آهی زند خود اندیشد که روزی عاشقی	پرده امر و زو منداق انگشت آفتابش سایه بر ما افکند آتش اندر سنگ خار افکند داوری با صدر دنیا افکند
--	---

رکن دین مسعود سعدی و زنگار کز وجودش خاست سعدی و زنگار
--

از بیانش در کنون می جسد سینه روشن ز لفظ در دانش از نیش قطره قطره جوی جوی عاریت دارد ز رای روشنی با کف گوهر نشان او حساب کار او بین کز فلک چون میرود باش تا گرد و پاشفته گلشنش	وزن تبارش کیم قاروان می جسد حسب چو پند از تبار پند چون می جسد از سماع و شمعش منور می جسد شده سحر از سحر گزین می جسد چون کسب از کسب بدو چون می جسد نور از نور بدو چون می جسد کسب با کسب با کسب چون می جسد
---	--

دست و پا میزد از شکر و آواز کسب و کسب از نو می پنداد آواز
--

ای ز لطف جان دانی یا نه وی رسیده قدر تو بر عا نه سپهر از دور اول چوین بدید از تو هر چه هست به نیکوایم سخن	نور نه بود به تبار جان یافت کونیان از تبار نور یافت به جهان کسب چوین شانی یافت جان و دانش به جهانی یافت
--	--

باد از لطفت سبک روح آمده	خاک از صلت گرانی یافت
خضم جان از لفظ گوهر بار تو	طعم آب زندگانی یافت
سوسن آزاد اندر پنج تو	از طبیعت ده زبانی یافت

در جهان امروزه برادر دوست	
دولت و اقبال تنگ آور دست	

مهر از غفلت شکن می شود	چشم ملت از نور روشن میشود
روز بر غمت از تو تیرم می رود	مسند از دستت مزین میشود
تا تو سر بیرون زدی از جیب	پای فستق نبرد امن میشود
هر یک تو برکش دی تو بی فلق	گوهر از لفظ تو خرم میشود
پیش چشم تیر تو آتش ز شرم	در درون سنگ و آهن میشود
هر سمری که خیز تو بیرون شدت	ریسانش طوق گردون میشود
نهم ز فرود است ای که حسین	ماورج منظوم بی من می شود

از دست
از لطف
از سر زخم زخم

صبح اگر بلی رای تو یکدم نهد	
چشم توان لک را بر هم آرند	

یارب این دولت چنین بایده باد	آفتاب در جهان تابنده باد
همچو ابر از قهر تو بگریست خضم	همچو گل بر دولت پر خنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تری	پرزور لفظ تو آگنده باد
تند با چشم قهرت از جهان	بجای عجز شمنت برگنده باد
آبرو می دین تو بر خشنده باد	سایه تو تا ابد تابنده باد

موسم عیدست قربان خشم تو تا ز سپهر آید روزگی روز و شب	این چنین عیدی ترا فرخنده باد روزگار تو را دم و چرخست بنده باد
یار این صدر جهان منصور باد چشم بد از روزگارش دور باد	
در مدح ملک کن الدین	
<p>بر بی کاشده رطوبت تو خشمی سار سخن گوش و گردن و جوان بگر که بسته پیاده اندر تو بر خنجر اربی آنکه نبوک نامه و فک صور نگار بدین بدست است عنان سخن تو گروستی نمود جمله سخن تو گشت و قلب نمود سیر اکابر صدر عراق مجید الدین ز دست رفته ای باز سر ز سر و عنصر تو تازه کرده بتدر گشت ای کاش شعار خامه شریع بدنه شعر و لیک ز سطح قلعه طبع دولت انصاعت بود بر تیغ فضل کشودن جهان عیانم نظم ترا سخا و سخاوت نیک زیر دست شدند همیشه تا که بود از روز طبع بدین ممل</p>	<p>شکسته در چین خاطرست بهار سخن بر رسم دیور شان در شاهوار سخن قوی به ساز تحقیق و شمشیر سخن گرفته گلشن ادب در نگار سخن به بنی از سر تحقیق در مایه سخن که نیک نیک میفروده عیار سخن قوی که مبع تو گشت هست فلق یار سخن چو کار جو و کرم و زمانه کار سخن ببست نم زین لاله لاله زار سخن بمی بزیید و نیک و تر از شمار سخن روان و تلبسته ابر آید از سخن بجای عقل شدی فرد در دیار سخن تو شمشیر سخاوتی و شهر یار سخن بنفس اطقه انبار سخاوت سخن</p>

ترا بجز بیل خویش امتحان رسد و

که هست طبع دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن
آرمی وکیل قوت بارانست
رضاره وزلف است عجب کارک
ای هندوان زلف تو ترک آئین
تشویر خورده است لب از تو لاله
بنمای روی عقل بغارت ده
من عشق را سینه سپر کردم
لیکن به پیش ناوک شرکانت
وی درستان ز مهر تو ان دیده
فرزانه صدرالدین که همی سازند
بصند عجب سم محمد ابو القاسم
آن سرور یک طوق مرویش را
در سایه او تحسکم او کرده
فزا امتلای نعمتش آتش را
زین پیش که بی رایض حکم او
امروز چو سرو با همه آزادی
ای آستان متد ترا هرگز

گریان ز حضرت تو باران من
آنجا که گرد ماه بود حسرت من
جان فرشته متن اهرمن
وی آهوان شمیم تو شیر اذرن
و آزاد کرده رخ تو نسوسن
بکشی زلف شهر بهم بزن
تا دل بود ز حادثه در مامن
فانغمی شود سپرد و جوشن
کز کین مقتدای جهان دشمن
از درگمش صد در زمین مسکن
کامی از غیب رست دلش فخرن
گردون سر گرفته نه گدازن
خورشید پای رست فرارون
چون آب نفرت آمد از روغن
ایام تند بود و فلک تو سن
در می نهند به بند گیش گردن
ناگشته هیچ دهم به پیرامن

<p>ای جان جن و انس تو خرم در گوش دشمن تو قضا و بد و آنکه در دماغ مطیع تو گشته نیکام بهر تو جسمم ترا هیچ درین دوزخ قدرت چنان کوفت سر مخالفان کامروز اگر چه بر سر غبار است لعل از نشاط خدمت انگشت در شرم تو بلرزه باد بد اندیشیت ترا سبب سنگ آهین اگر گفتم از صدمت شکوه قومی ریزد تا پیرمین بقا بقا کند خرقه پیر امین بخت ای ترا باد عمیدت خجسته باد که شد دامنم</p>	<p>دی چشم مهر و ماه تو روشن گفته نفیر خودم لا ثامن داده ندانم این که لا دشمن گردون بخت و فلک زمین طبعی نشد از طائفه آبستن در هر طریق و هر سخن پیرین صدقه توانس بخت به پروین رخساره بر فروخته و بسدن کرده عرق جبین بری و بهمن کاشتش جبهه عواب نمود امین خوان از عروق سنگ دل آهین ایام از مشا بهره پیر امین بر فرق رفته کار نشان دین عمید مدومی تو بخدا شیون</p>
<p>در مدح زبیده خانم</p>	
<p>سر برافراخت بر سپهرین زبده مکرمست زبیده وقت آنکه در خافت عصمت او و آنکه حکمش حلقه بیرون کرد</p>	<p>مهر میبخت بادشاه زمین مریم روزگار صحبت دین درس تشریف خواند روح امین چرخ پر زده رنگ را چون نیکین</p>

ای لب بدل و سحر سانیده
 ناستخوده صبا ی رحمت تو
 چرخ در عهد تو ندیده بهم
 بر جنابت به سجده تعظیم
 کرده رضوان دعای دولت تو
 پیش مسد بلندت از مهیت
 آسمان از لطافت کرمست
 زهره را از طرا امین نهفت
 از پی خاک آستانه تو
 سرمه محبت چو پرده غیب
 گریست بوی تو سایه بگیرد
 اگر شکوه است نقاب بکشاید
 و هم را پرده دارت از پس
 عقل را پاسبانت از سر بام
 زور چند از عنای عارضه
 آفر از فتح باب نصرت داد
 لطف با ساخت کردگار در آن
 بادشاها توئی که در شانت
 چون زبان در شانت بکشیم

رایت ملک ز ابرسلین
 زلف شمشاد و عارض نسرين
 سینه گلب و خیمه شاهین
 خروان نیرین نماده بین
 ماهرویان حنمد را تکصین
 بادشاهان در افتاده زین
 کمری بسته از منجره شین
 گوشواره رسید از پروین
 زلف جاربوب کرده جو العین
 نه گمان ره برده و نه یقین
 برکشید آفتاب خنجر کیرین
 مژه در دیده با شود زین بین
 یانگ بر میزند که در نشین
 میل در چشم میکشد که بین
 گشت رخساره عافیت چو پیا
 آسمان غبار آسین
 شکر با کرد روزگار درین
 شعر من بنده آیتی ست بین
 برکشید چرخ نوره تحسین

درست چون بروعات بردایم
 از درو شعر منکمیم که مرا
 شاعری در مذاق همت تو
 ظلم شیر وید و لاک شیرین کرد
 تا زیزدان بود و معنیت خلوق
 هر که چون گل و و رویه شد با تو
 هر که از جان نه آفرین تو گفت

روح قدسی سبحان کند آیین
دردول از علم هست گنج و فین
بی ضرورت نمی شود شیرین
تلخی زهر درد شیرین
باو یزدان ترا همیشه معین
باورش از خار بستر باالین
از جسان آفرین بر و فخرین

$\frac{1}{x} = x^{-1}$

۴۰

ای ز کرم مدام ده کام مرا و این دلم
بلبل خوش برای رطبه لبها از کرم
گرچه هزار جهان دل و صف کمال گنج
ای تو لطیف تر از آب آبرو خیر حیات بخش
قطعه من چشمه گذارفت به عالم جهان
ابروی کش کمان تو تیز ز سیم زنجشتم
بیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان
وای که خسر جهان بیچ گوی بسوی من
ای که ز مهر و تیغ ذره صفت مقابلم
از صبر سو دا چو زلفت جان پریشان مرا
قالب ز تو زرد دست می طلایی و شاو عود

کال کرم یقین توئی کی نہ ہی برین دلم
 برگ و نواز کلاش که ساز بد برین دلم
 بهجوئی کجا بد و بسمل خوش نوا دلم
 همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم
 نیست معین کس مراقصه بدو بشه دلم
 کور چشم من توئی مردم دیده دلم
 بهجو تو سر و شسته تنوام و چین جهان دلم
 نمی کند نظری به بیچ شبی ز شب دلم
 در نظر آفتاب بین بین که چه است این دلم
 رحم کنی تو دلوانه جمع کبون تو این دلم
 از کرمی که داروش زریقین دهد دلم

قلب شتاز ناردان عکس زمی نوید چون	هر روز منظر شد ماه قلب زیم بد و دم
قصیده عربی	
<p>ام غرة طلعت فی شهر شوال بعد افطور و عیو بعد اقبال فصار و هو فی ساحی شوق خلخال و الريح لم تشق متاخر بل بیان فاذا لم یجد و اعد ما البال مشمولة من نبات الکرم سلال عن ناعم من عصون الببال شال باشهره بعده ساقی و احوال القیفی فی دراة صبر قال اعطاهم و لم یستریال طلال انحال فانه کجی دین الهمدی کال عن فرة الثنور لور هر طال و عیاد یفیکه صولات ابطال و حسن متعل العین رسال رجب اجمین عرصین الصلب فمال مراقب انشال القرآن جمال تسین مرجب القتی باشال</p>	<p>لنزه روضه من ذات اجمال اذا را تیم طلال العید فاعتنقوا غندیه به ولا کلیل منبسط مفت ثلثون من ایام مدتنا ابا سبا و اندامی طال افترقوا و مرجا بسلاف طاب کرعها مدبر شانا کبک مستهیا اسین اجا بنا یوم اشراب نیا یسع الی ملک المیمون طایرة کف الوری نصره مالدی نصره اثامل المستعان و تند بکوه شیط الانامل قد اعنتت اسرته تکی احامس ابطال بصولت فما شجاعة تاوی رارة جسد بایکی البرتن فی ارسال وریح و ثابت سرس لاختلاف مقتشر عن اشکانی ما اظا منوره</p>

میدو و عن غیضه ملتفته مجتث اعداد الصروف الدهر شفیفة مبشطل سطوته فی الروع حسین ملا القی سمال قتاده وهو معتقد ولم لیم سیفه المیرج حین بطل اذا بطلت قالا ملال ساعده اتیک عنی ابیات اذ لعلیت لا یحین زسری مثل عولته من بعدی الشعر مقفد فی مفاخره ترکت یحمل مال الملوک مدی یفنی الدهر رخصا من عبارة فما حکم فاناک مقفود من سبع لا زالت یحکم فیا تشتی وترے	مینه فی حماة ذات اوشال یا وی الیها وعرس امراسال علی وقایع ولذی العباد احوال بلا بل من زماح انحط حال بطار من فحایات البوعی خال دوان البساط لتظیم واجمال فلا یبیس النجم بعد وبارک النال یکلی علی ذمن تقفوا واطلال وان لکن اعجبی العسم والنمال فما سوغ وقد حققت آمال وان مشلی فی سوق العلل الاعمال وقد اخط بها عرست عن جال بعین الانام با عاز واذ لال
--	--

شعر و قنوی در پنج قزل ارسلان

بر جهان شکر بانی بسیار است او ست آن بادشاه که سر تیغ رایش اربا فلک بکین آید عالم از جود او تو نگردد بزرگ از زینهار و بر سر تیغ	که قزل ارسلان جهاندار است خون فشانند چنانکه برق از تیغ پای خورشید بر زمین آید بوستان در لباس شمشیر شد لاله از لعل برون کند وواج
--	---

<p>شلیخ سوس کشید نجر سیم من سکین دستمند بخور تیر محنت بخت سینه من چون بدین گفتنم نیاز آمد عاجله بر مندر از نجر گفت ریشاسه سپید را از گناه باز ریش سیاه روز امید مرد کی سرخ ریش حاضر بود گفت ما خود ازین شمارندیم بنده آن سرخ ریش مطایمت ملک اوما بخت بر باقی باد چه زیان دارد از بود و نیش</p>	<p>آب بر آب ریخت تو قیم همچنان بر دستم از اول روز پر شد از نیشی غزنیه من شکله لا لقم مندر از آمد که چه پیدا شود سر است نهفت نخشد لیزد بر پیشهای سیاه باشد اندر پناه ریش سپید دست بر ریش زد چو این بشنود درد گیتی بهیچ کار نه ایم که ز انعام شاه محمد مست مرد و پایش ندیم و ساقی با در جهان کاه و شاعری سطل</p>
---	---

نقشوی در شرح قتل ارسلان

<p>ای بنج رشک از غوان من تا به حجر تو مبتلا شده ام لذت عمرم آنقدر بودست من که از خدمت تو دور شوم بود ایام وصلت ای دلکش عیش من با رخ تو خرم بود</p>	<p>بهیچ دانی چه آید از تو بمن با نغمه محنت آشنا شده ام که ز کوسه تو ام خبر بودست چه عجب گرز جان نقد شوم همچو گل تهنیت و دلکین خوش درد و غم را لب تو مرهم بود</p>
---	---

چون حدیث از سفر در افکندی
 آبرویم بسا و بردادش
 شهر برین بزار اگر گسیت
 من بمانم اسیر و عاجز و غار
 آنرا که ناخدا طلبه من
 خود برین کار تو هستم و بود
 من که از تو وفا طمع دارم
 دوستان را که بیازارد
 من ز روز بخت و دستم
 که تو این عهد بشکنی با من
 همه عالم ترا حسد دارند
 عقل صد باره گفت ای مسکین
 عشق خوابان و سینه او باش
 او سیر! سپهر و زمانه
 این نصیحت ز عقل نه شنیدم
 من بچنگال گرفتارم
 هزاره کاری شود ز حرفت تو
 دایه رویت بسا نه نموده
 و هم را بر در تو بار نبود

از دلم پنج صبر برکنند می
 خوشم از یاد و دیده بکشد می
 که تو بک در چگونگی خواهی گسیت
 روز و شب بر در رباط خار
 هیچ حاصل نداشت آن غوی
 بشد را نمودند سرجه در سر بود
 لا جرم انجمنین بود و کارم
 چون منی را کسی چنین دارد
 دین حکایت درست و دستم
 بدر آئی بد شعله با من
 با چو من نمانست ننگد ازند
 رویس کا بنیاد تن غشین
 نور خورشید و یاد خفاش
 سب در و سب نو کی آرد
 لا حسدیم اما ای خود و دیم
 یار و گداز سر افتاده
 ای دروغ آن حال و وقت تو
 تان بابت بسا نفرمود
 بهرام در کار نبود

<p>بچه موجب ننگندیم باری کرده ابله‌س را بپوشه سیاه گر تو رفیریشتر ناگمان بینی راست گوئی که هست اسرافیل گنده پیری بدین همه زشتی چون جدا کرده ناگمان زینست بعد ازین رخ بخون جی شویم</p>	<p>خیره در چنگ پیش گفتاری تو که داداده بازی روباه چست بنشسته در پس بینی صور در دم گرفته سبیل تاویل خدمت نوح کرده در کشتی در بود آن نواله از دهنست زارسته گریم و همیگویم</p>
---	---

اشعار مشرقیه

<p>افضل بین الله لازالت مفصلاً انا میل فی سریده البجهم راویاً صحیح نوادحات تا بریده هدایت نواد الا یزال بیناً</p>	<p>وحیلت الاصحاب حین ندادیا وروض خانی فی فراقک وادیاً و فی الناس الناس وادی حافیاً کفنا لانزع المصاب حافیاً</p>
--	--

قطعه در مدح قزل ارسلان

<p>ای ز آمار گرد موکب تو رام کردی سپهر سرکش را می به لگن زبان من بنگ من و قراک دولت پس ازین گریه این نیز هم برون نبرد</p>	<p>غصه با خورده مشک تباری تا چنان شد که از نگون ساری که چه کارست این بدین زاری تا مرا بر سپهر بگذاری پیش زین ننگ به چواری</p>
---	---

قطعات	
<p>کوه گران ز پای در آید چه بنگری یا مرسل الریاح تو دانی و انوری</p>	<p>میگفت انوری که شود باد آینه سالی گذشت در برگ بنجید از درخت</p>
قطعه	
<p>تو به شکستی و قدری خوش کرده از اطمینان خویش خازن خرگوش کرده من بنده را عظیم فراموش کرده</p>	<p>آبی شنیده ام که چه مخدوم و مقوم یک قرعه جویند لطیف طریف را یا داند که تران همه بر خاطر ملی</p>
قطعه	
<p>تا ز نیست بفتح باب رسم تا ز رفت با قباب رسم سوی این مترافع بنیاب رسم که سخای تو با قباب رسم من ازین سوزنار یاب رسم</p>	<p>نصیر و البر رحمت تو کیست سایه بر رسم فلک ز کرم چونکه از فار یاب مسکن خود چشم دارم با این بضاعت فضل تا تو از روی شهر ساره رسی</p>
قطعه	
<p>حقیقت که بجزر که کار تو نیست مست بهر حال اگر چه غلام نیست ز روی حکم جوی که بر موصاف نیست ز یک دقیقه با انواع لطیف نیست ترا بجانب من هیچگونه ناظر نیست</p>	<p>نیز گویند و آنکه به خطا من قدر بجزر که بجزر بهر چه پیش آید بهمی می نرسد هیچگونه ز روی نیست و این غصایت خالق که بر صانع خلوق بسوی جاده نظر میکنم ز روی کرم</p>

ست
کوه و قباب
تو ز کرم
تو ز کرم

بند امید دل اندر تو بسته گم از آن	زبان حال با تمام پنج شاگردیت
قطعه	
این همه جلدی آن قبه زن ست چه سزاوار چون تو سیم تن ست که به عشق تو دلم مرهم تن ست تا درین دله چه دستمان خون ست خاصیت ثابت کردن بزن ست	جانب خلد گزشت از راه ببرد در نه این سیم مرد از بن گوش گفتنت کلبه من روشن کن چیزین عذر که صاحب دگ زد صاحب دگ زد گر حق خواست
قطعه	
هم سیرت ملایک و هم صورت ملوک دارم عجب که قند ز شب را بسوی ک در سینه از سان حادث شکسته نوک بر لطفه مثلن ترسم از غصه خدو کن در گردنم فکنده ز محنت شدم جو دو ک چندان تعذر مکرو انتظار تو ک جز فیض جو ک تو فرا آردم ز سوک	ای جمع کرده بدیع کن در نهاد تو چندین که در پیش تو سر بر زمین نهاد من بنده راز پس که کنم با فلک سبزه در هم هزار گونه ریاضت نمود من گردون چو بادریه کنندی از حادثات جانم بر آرزوی نواله طلب رسید من جانی بروفات که تم قرض کرده ام
قطعه	
ای سزاوار افسر و دیسیم بشام فلک رسیده نسیم ز ستر گشاخ همچو ابله نسیم	تاج بخش جهان سکندر وقت از گلستان افسر هرم تسیرت اندر دل پیرا آتش خصم

در این قصاید طبریا که در این کتاب است
از این قصاید طبریا که در این کتاب است

<p>نقطه در میان حلقه جیم تنگ و تاریک همچو دیده میم که ز عصمت گرفته ام تعلیم وجه یک جزو دارم از زور سیم همچو اقبال بر دوقه مقیم باز کن از سرم بلای غم</p>	<p>آسمان در محیط هست تو دل دشمن ز رمح چون الفت حال من بنده هست معلومت قدری دارم کرده ام لیکن بر دین غم خیزم کرده مقام از براسه و دوام آن اقبال</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>توئی که هستت هست با فلک همزاد سپهر چون تو لطیفی هیچ در دوزخ زاد بر دو حادثه آن شب که دولت تو بزد و مید نکست عنبر طرب زده بشاد بد آتش موهوم در دل دوزخ زاد کنوان بدست دارد از آن جن جن زاد اگر نهم مثل شکر صد کی بنیاد بنجیست تو بکای پای باید استاد کجای عسده تقریر آن شوم آزاد که چنبره کار فرو بسته مرا بکشد اگر ز تست مکن گریزی ز ریت مباد حدیث غله عجب اگر باندم بریاد</p>	<p>سپهر فضل و جهان خیر فی الدنیا زمانه چون تو گرایی هیچ عهد ندید بجاست صاعقه آنجا که تیرت لشت لیم طعنه تیر در باغ دانی نبشاند منوم همسر تو باکو و صد تی نبود چارایش تو لاف کشاده دستی زد از آن لطافت نعمت که باز نبود چو سرو تا به ابد در مقام آزادی تو فرض کن که چو سون نه بان گشتم مرا از آن گره بسته یاد می آید توقی که در آن باب میرود مهال چنین که من بقضای ز زور و شدام</p>

	قطعه	
<p>ای صابجی که هر که در آفاق سرکش است آنجا که رای تو بهر شکله رود در نو بهار تیر بیتی یافت رنگ و بو مرغی که آتش میانه آقبال او پرود آتش فروغ نیر تو آرد ازین قبل ای بهت تو سالن آن ایامه که علو معدیم رای هست که داعی دولت انوار مدحت چو بدیدند بنگهان ز آنجا که طعن است چنان کنی بوزین بادا همیشه کسوت عورت چنانکه چرخ</p>		<p>از طوق منت تو شود سوده گرویش حاجت نیفتد به بیان و مینش هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش از اختران ثابت سازند از زینش در بر گرفته اند چو جان ننگ آهش بیرون بهفت قبه چرخست روزنش باز نیست کان جناب تو بهید نشینش اندر خمیر و در طبع روسه زینش کا تا رفعت تو به بنید هر تنش تا روز حشر دست بدارد ز در زینش</p>
	قطعه	
<p>نمای ریغی دین قلی آن شمع که هست تا شمع دولت تو برافروخت روزگار تا بخت برخ تو شکر خنده زد و چو صبح بشنو حکایتی ز شکر خشته و بدانکه باری که شمع مجلس انس است در جمال جاری زبان من غتاب چو شکرش تدبیر حبیب انلی تدبیر آن کنون</p>	ق	<p>افطشک ز نشان تو پیرایه صواب در کام آرزو چو شکر گشت جبر صواب شد تیره رخ ز غصه آن شمع آفتاب چون شمع نیم مرده نه تن دارم و نه تاب بر من برای شمع و شکر گزینی غتاب افتاده چون زبانه شمع اندر خطراب چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب</p>

قطعه

نخستین

سپهرت تخت زبید مهر گزین
 هم روی زمین گلزار گلشن
 که از سهو خطا معصوم شد ظن
 که چرخش خصم باد و طبع دشمن
 گهی بر آب پوشد باد چوین
 رود آب شد که اهل آن نه ام من
 مرا بر برای عالی عرض کردن
 که بادش در پناه حق دل متن
 همی ترسم که گوید ربکس زن

مندا و ندا توئی که روی رفت
 گرفت از گلستان لطافت
 جهان را انعامت داد عدلت
 برای کارزار دشمن تو
 گهی از غنچه سازد و بر پیکان
 اگر من بنده محروم ز خدمت
 ولیکن قصه تشریف شمرست
 تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
 نسیگویم که تدبیر سرم حیت

قطعه

ای ترا قول و فعل هر دو جمیل
 همچو اسرار غیب در منزل
 عقد که برکت ده از اکلیل
 عمر با آنست آتش میل
 در بیابان حیرت دلیل
 نه کند نقص تو هیچ سبیل
 مرزین را کسی نجفت بخیل
 داری از فضل در جهان میل

انتخاب جهان جمال الدین
 نکته های نهفته در خنث
 از برای نشاء طبع تو چرخ
 دزدی چشم حاسد تو شهاب
 خاطر طالبان حکمت را
 تا که او هست بر سبیل کمال
 آسمان را کسی نتواند ضعیف
 گرچه نامست بشهر مشهورست

<p>پیش را که بود و ما بستی بیل بج نسبت نباشدش با نیل</p>		<p>دگیان چون به پای تو رسند گر چه نیلی ست آسمان لیکن</p>
	قطعه	
<p>با فکر چو آتش و طبع چو آب تو موقوف حکم نافذ و رای صواب تو خبر سببان طلبت چون آفتاب تو خو کرده ام نبرد دست خاک جناب تو خود را چون نخت گشته روان بر کاس تو</p>		<p>ای چرخ باد گشته تواضع کنان چون ک اسباب خیر و شر شده در پرده قضا که دون که پیش هست تو زده استیت دل از تو کی بر صحن رخسار و خاکسار آن نخت باشدم که به بنیم درین صخر</p>
	قطعه	
<p>تراست دست گم نخیش و لفظ گم هر پیش که از وظیفه جو دتو یا فتنه معاش گهی بناخن قدرت رخ فلک بخراش نسیم عارض گل بی جو ذکر حکم تو فاش که در سخنای تو غامی بر ابرو باش اساس مظلومی منم تو نه نام باش ز آفتاب آفتابی تو دیده چنان باش</p>		<p>مندانگان زمان شهر یار دریا دل بر آسمان وزمین دست طلقت ترا گهی به پنجه میبست دل جان شبکن تویی که باد صبا در جهان نیار کرد مکاریم تو چنان فاش گشت در عالم بروی میج تو بیرون یک سخن گفتم مرا که باز سپیدم منور که بسته شود</p>
	قطعه	
<p>تج فکریت بختی آینه ایم برخ اختیار تا خسته ام</p>		<p>شهر یار برای مدحت تو بر لب طرینوات سپرد</p>

<p>دل و جان را ز غم گداخته ام با شراب بی فایده گداخته ام</p>	<p>که چه از آرزوی خدمت تو لیک زحمت ننیدم حالی</p>
قطعه	
<p>ای چو عفتا نظیر تو معدوم فلک بتند پای پس خدوم همچو سیرین رویان بخوم روز دشمن نه ام بشیوه بوم همچو خفاش داریم مخروم</p>	<p>افتخار زمانه شمس الدین همچو پند بر آستانه تو باز اقبال آشیان کرده من که در آستان خدمت تو تا که از آفتاب طلعت خوش</p>
قطعه	
<p>به کبریا ی جلال تو میچسبم باشد قضا هنوز بفرستگارم باشد خیال تیغ بهم خوابه چوس باشد نخست کس که گلوگیرش نفس باشد بست در در مرتبه عفا کم از کم باشد وزم نقشه و فریاد اگر جرس باشد اگر نه خرم تو شب با درخس باشد پایم روی دامنم که دسترس باشد</p>	<p>جلال دولت ملت گمان مبر که دگر بهر چه حکم تو نافذ شود چو درگیری شبی رود نه که اندر دل دماغ عدو هر آنکسی که زند بر خلافت تو نفس های رای تو بر هر کس که بیا ننگند نسیم عدل تو در هر زمین که نازکش قصه کله ز مهر روزگار بانید پیش شاه جهان کشف حال ندین</p>
<p>که گر چه عیش من از حد برون پریشانست ولی یک نظر از رحمت تو بس باشد</p>	<p>که گر چه عیش من از حد برون پریشانست ولی یک نظر از رحمت تو بس باشد</p>

LITTON LIBRARY

ALIC 444

	قطعه	
<p>خدا یگان جهان شهریار دینی هر آنچه خواهی دگویی برانچنان بود چو عالمی به ناز و برززه میخواستند اگر چه روز بنگار آمدست خصم ترا کنون که طبع بواجون هم عدد تو شد گذشت وقت تماشای بوستان کنون بخور می و سعادت نشا ط میگردی</p>		<p>توئی که ذات شرفیت جهان اقبال است از آنکه حکمت تو تر جهان اقبال است بقای ذات کریمت که کان اقبال است طرب گرین که تنست در ضمان اقبال است بدولت تو که شادی جان اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است که نوش بادت و آئینه نشان اقبال است</p>
	قطعه	
<p>مربی فصلای زمانه مسالین از آن سپهر که میان من تو عهد راز ترا ببرد و ببرد و بخور می نبشاند چو تو به هم رسالت بیادنی گاه بشی بقاعده پرده دایره شبستی مرا بخیرست تو محض دوستی آورد حدیث رویت صانع محقق شد رسول را چه بد نیامی توان دیدن</p>		<p>توئی که فضل عمل را خاتمیست کلید زمانه جبل متین را مصلحت برید مرا بسوی نشان پور سرنگون کشید دل من ز شوق ملاقات تو زبر برید چنانکه پرده صبر من ز عین آن برید نه رغبت ز رو سیم و نه حرص نقل و نیک که دست معتر بی غایت و دو چهرید خدا ایر اقبیاست چگونه بتوانید</p>
	قطعه	
<p>ایاشی که گرفت زیر سهو خطا</p>		<p>های همت از اوج ماه تا ماهی</p>

در این بیت
نوعی از
تغزل است

<p>برید خصیت تو در قطع ساحت عالم رود جهان بعد و تیر تو زشت چنانکه چو آو مجا و پری حمله منفور شده اند من از جناب تو بمانی مگر درم بجم کیسم قبول که سید یاکه بشود منضم اگر چه قسم از شمع و بیابان نیست بجز هست سار و کبری و کربا</p>	<p>قبیل می نکست و جسم انهری رجان خسته دلاان ناله سحر گاهی که در زمانه طنائان ناد را نشنای مباد که کس ازین حال یاد گاهی چو دامن زده در دولت طعنا نشای پنهان که نو حسری شمع و نه در گاهی که بنشینم و سهل است این اگر خدای</p>
<p>میسون و مبارکت شاما ای شیر ترا گرفت هر دم در فوج سپاه ذره فوج است بیداری دولتیه فکانه چون بخت بدست تو دیده در موج تو نقش ناطقه کیست از بیم سناست روز مهجبا اقبال نهاد بر فلک زمین باد و عواید نیک گیت گردون از غم و پشیمانی شهر یارا در مجلس ملک توانین بس</p>	<p>غزمت که جهان از دست پرچم از بهر شرف سوارا گوش خورشید سحر بجای چاوش در دیده فتنه خواب خیر گوش مه را شکست موج شب بویش گفتی بزبان عجز خاموش شب سنده آسمان زره پوش چون غاشیه ات گرفته بدوش کرده زبال حلقه در گوش یک نکته بحسب حال بنوش پس جام مراد کو کند نوش</p>

<p>مسعود کمین بر بندت دیرست که بر امید امرو یادش نکند سعادت زانکه</p>	<p>چون داد بدولت همه هوش بگذاشته است هشتاد و هوش بر خاطر شاه شده خراسان</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>سیر و فقر آگاه بر دنیا بهار دین عالم ز آفتاب ایمانی تو روشن گر حال من به پیوسته در خاطر آوری در آرزوی خدمت خاک جناب تا دورم از جناب تو دورم ز غایت</p>	<p>ای دولت تو تا پایز انقلا با دغا بهار حاد شده زان آفتاب تا در چه محنتم نبود از بهر هوا تا چشم بسته بود که با دریا خود غایتت چگونه بود از این</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>ای خسروی که از پی ابداء کائنات شعبان سپنج سر خط آنگاه بنهد تیشی که دست حاد آتش دهشت هر کاسه سر سری که ز مهرت تهی شود در پیش موکب تو اشاقان تو دوش حوران خلد صورت چو گان تو کشند شاهان توئی که غرقه دریای فتنه را از درگمت جدا نه شوم من با حق چون لباد افاضل عالم جناب است</p>	<p>دست دل تو تقویت کاف نو کنند کورا بنام رشتت شرفیت فصول کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در جیش مهر که لب او پر خون کنند هر دم گام به به چرخ حریف کنند بر چهره چون و طینه نه نشینا فرو کنند دائم سبیل عصمت تو نه منون کنند گرچه ز فاقه رایت عمر من بکون کنند از حضرت تو قصد و گرجای تو کنند</p>

<p>درد دست نیستی چو منی را ز بوی کینه درد نه مثال ده که ز شرم بر آید کند</p>		<p>تو هم ز جود خود ز پسندی که چرخ بخت کار معاش من بطریق کرم باز</p>
	قطعه	
<p>ایا بحیب بزرگیت صحن عالم خرد حروف حادثه از لوح آسمان با ستر سبک سبک بکبریا نیتوانم برد نقد نکشتن نفسی چند تو در همه شمر دل نه سردی دوران آسمان بفسر مگر که دست بدستم بدگیری نه سپرد بلطف بر سر آن درد زیر جامی درد تو شادوی و چنان دان که روزگار ببرد</p>		<p>جمال دین و سرافراز روزگار حسن توئی که غشی فرمان تو بدست نفاذ اگر چه عاشق بزم تو ام گرانی خویش هر آن شمار که خشم تو از جهان برداشت مرا اگر چه پشت از قبول تو گرم است یکی غم از دل من پای باز پس نهاد هر ادبیت بصد گونه درد و مالا مال تو سایه افکنی و از کار کاغذ تاب نماند</p>
	قطعه	
<p>ایا ضمیم تو از راز آسمان آگاه مگر بچشم تقارن در آفتاب نگاه در آردید بچشم عدوت آب سیاه به پیش عفو تو مقبول طاعت گناه فرد قوت صحت براد شست جاده ز رنگ چون قدم خضر سایه تو گیاه ز دست حادثه دارم بجزرت تو نپناه</p>		<p>زمانه داور و گیتی کشای نصره الدین توئی که هستت از غرط کبریا نه کند سنان رنج تو کما بیت و دوار روشن بر ز جود تو مرغ و سلیت مستمال بشرخی که از در شک برد آب حیات تو عطر خضر بر بیالی که می برویاند حسد انگار معلوم را می نیست که من</p>

<p>اگر بصلحتی دور مانم از درِ تو و عمارتِ شتابت کار و پیشه من چو بنگری بحقیقت تفاوتی نکند یقین ز خدایت اگر دور مانم حالی</p>	<p>از بزمِ انوارت اگر دور مانم حالی</p>	<p>نه از طالت خدمت بود معانویت بهیچ حال فتوری بدان نیاید راه حضور و غیبت من در شاو و درجِ شاه نشانده ام دل جانِ منکف بدین گاه</p>
<p>ای حکم تو چون قضای بهرم از گوشهٔ سقف مهت تو تا یک شده جهان روشن تا حشر نه کرده ابن عباس از دست و دولت فرات و جله در مهر که تفت از مهر دست خورشید که کترین شافیت تحویل می کند به بر بجه بیمون و خجسته باد بر تو</p>	<p>قطعه</p>	<p>آسوده ز اعتراف و تبدیل آز سخته ز فلک چو تبدیل در چشم عدوت میل و میل در آیت خسرویت تاویل هر لحظه زیند جامه در نیل مانند پیاوه افگند پیل در موکب تو دو ان به تعبیل کز عدل تو یافت تعدیل نور ز فلک ز روز سحویل</p>
<p>ای گشته قلاوٹ پروین به نفیسم و به جود پر کرده نیت در آئینه افلاک دی بگریاند که تغیر داشت</p>	<p>قطعه</p>	<p>زهر از بهر عتد بازوی تو بهفت کشور شکم ز بهلوی تو کسوتی کمان رسد بزبانوی تو رای صافی در روی منکوی تو</p>

<p>گروه زلف خود را بروی تو کای من بهفت چرخ مندی تو</p>	<p>کو عروسان خلد تا بینند خسرو اختران نداسی کند</p>
<p>توئی که دست بر تو به چرخ پا نگه دارد از آنکه طاعت تو نور مهر و مهره دارد که چرخ عیش حسودش بسوی ره دارد جهان پیغم خور و اکبول که خود نوشته دارد که سب ندارد اگر چه بسب کرده دارد همیشه روز بداندیش را سبیده دارد که چرخ عیشش سود تو را تمه دارد که گوش سودی درو چشم سودی رز دارد چنین بود چون دولت کسی سبیده دارد چو تابی که بنجره او را گشته دارد که از دستش نهمه فست با نگه دارد</p>	<p>خدا یگان جهان شهر یار دین پرور شهرست چشم عالم که طاعت روشن نور عالم از آن شسته باکی نیست تو پر آید از همه ملک جهان مخالفت ملک جنت و جیغیست چه نخاصیت بود آن کا قنای بنجره تو تو در عالم که ایران خشمه موجب است در انظار تو ملک و اراک در دست بها و نام تو کاش در تو تو فارغ فرمانده با همه خدایان و فرما ده به پادشاه در پیشگاه تو همه خدایان را</p>
<p>توئی که هست ضمیر تو با قضا همراه هر آنچه هست و اگر استعانت مجاز هر چه هست تو صد افرود شود آواز تباخت دست ده سال در شیب فراز</p>	<p>پناه هست و راستی خلق نصره الدین اگر حقیقت فراقام تراست و کانم اگر مقبره زنی با ناکه ناکه است هر کوه خدا یگان از آن پس که روزگار را</p>

غریبیم مه‌داین بود پس که می‌پندس
چه موجب است که از خدمت تو مجرم
کنم جناب ترا قبله و محاذ و ساز
نه تو بخیل و نه من جابل و نه راه دراز

قطعه

آیا شئی که کشاده است چرخ نه خوره
ولی که ز آتش بهر تپسوست تابا به
به نسی که تپس بهر تپس هوا به که گردد
و به مسلم رایت چه گوید و کان هر روز
برای نخست تسلیم روز و شب بخورید
کنون باز پی آن شد سوختی چلی که زند
چه آفتاب نظامی زبان ندارد اگر
وجوه روزی خلق اندک و بخشش است
کنایت درین پرده من بگفتم و رفت
بنام نیک جان تا بهمتر و شاد بزی

در استین تو در پای فتح و فیروزی
نبایدش پس از ان از زمانه و سنوری
اشارت تو کف عقل را قلا و زوی
بدست چرخ کن تحت نو آموزی
کند ملازمت عدل تو شبانروزی
به پیش طلعت تو لاف عالم افروزی
بخدمت بره آور در رسم نوروزی
کنون بقدر نگه دار قسمت روزی
تو دانی اردوی آن پرده و اگر دوی
که به زنا منم که در جهان نیند روزی

قطعه

خدا یگان جهان شهر یار نصره الدین
بزنده کردن ارواح نصره و تاپید
بیاد بزم تو گیتی صبح کرد مگر
تنک شرابی سکین نفیسه بنین که نگاه
شنیده ام که زبان را بگریمن کشاد
تویی که رایت غمت همیشه منصور است
صدای نوبت تو همچو نفخه صورت
که صوت مرغان همچون نوا می‌شنود
سرش فروشد و ز گس هنوز غمور است
کسی که او بزبان حلال مذکور است

<p>زخم تیغ نبه کائنات بسج و افق بود نیز یا تو زمین پایش است و ز فعل آلودی چو کیند لاجرم بود کعبه نبیش با بالیدنی است</p>	<p>دارا افزون کرد اندر شش در خندان نهاد چون تعینش شد که خصلت نیز تواند نهاد کعبتین هائی که فکرش را چنان باز نهاد</p>
قطعه	
<p>ای خسروی که رایت و جابه جلال تو گردانم فلک است که در عرفه وجود از چرخ زمانه فرو شوی اگر طرسم شما با ستم که خانه اقبال روز شب نگمداست یا یستم که مراد است روزگار</p>	<p>سر بر محسوط عالم علوی فرشت است عصمت همیشه بر سر ملک بدست است کایزد ترا بزنده بازی گاشت است مع تو بر صحنه جانم گاشت است بر اعتماد جود تو ضایع گشت است</p>
قطعه	
<p>ای تباها سپهر آرد تنگ راحت جبار و ب کرده زبهر و ما روی بر هر طرف که سه آری بگرچه از خدمت تو دور افتاد مددی راست میکند ز دعا</p>	<p>از چه از رشک حقه گشت تا برو بند خاک رهگذر است هم غنا نند نصرت و ظفرت بنده و در از ملازمان در است تا فرشته و واسطه بر اثر است</p>
قطعه	
<p>ای خسروی که از رخ و شیر گاه غلب در عرصه گاه زینت زبر تو فی مثل حفظت به زمین که سپهر در پیشند</p>	<p>هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب طاوس وقت جلوه نماید کم از غراب ملکن بود که رخنه کند تیغ از نقاب</p>

<p>در بیم میل تو تو کان مبدوم بود شام ز کوه گوش دربان را کوه لقط رنگش که حکم کرده بطوفان باو گفت تشریف یافت از تو و قبایل بدو جا من بنده چون خطای ابطال کرده ام بر من و بال شد نه بر من که صد بلا گو نیست شوزمانه و گو نیست شولک طوفان من گذشت که نه ماه ختم سهل است آن سینه و گریه بچنین لیکن است فاقه بر سرم که عاقبت</p>	<p>بر چشم دشمنانت نیارود گشت خواب بشنود من سوا لی و تشریف و جواب کا سیب آن عمارت گیتی کند خراب در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب با من چرا بوجه دیگر میرود خطا هر ساعتی که من به نهر کردم اکسایا بر من به نیم جو که نگذردم درین عذاب از آب دیده شربت نور خواند قلاب تن در دهم بدانکه نه نامه بود نه آب هم من ز جان باجم بر سر دار ثواب</p>
--	--

قطعه

<p>ایاشمی که فلک را معار و بینی فرد بر نفس آید شوق و دست تو حدوت که چه همه گردست همچو شتر شتر چینه خورن بدر خواهد شد ز ناتمامی خیم تو چون شتر غریب بسان اشتر و لایب گشته بر گرداب سپهرش از کی قران همکند و به تو خلق را بستر و از روی غیب</p>	<p>کشد وفاق تو همچو شتر شیب و فراز چو اشتران عرب به جای اهل حجاز زمانه بشکند آن گردش بنگ پناز حسو و خام طمع کو درین هوس بگذارد نه زور بار کشیدن نه قوت پرواز نه از نهایت کار آگاه و نه از آغاز ره است کو چو شتر روز چند بر نظر از که چون جرس به شامی تو بر کشد آواز</p>
--	--

در
 این
 شعر
 از
 شتر
 و
 شتر
 و
 شتر
 و
 شتر

<p>ز خاسدان شتر زل مدارم دمی چشم عدوت کار بازی همی بود بزبان مسدایگانام من بنده مدتی بودم کنون ز بی شتری در دلم چنان بارست صدیث آن شتر و آفتاب و اعرا بی مرا که در شب افلاس گم شد دست شتر</p>	<p>که نیشکر نه بودید هیچ استرغاز شنیده که بود بازی شتر با ساز فکاده چون شتری مهار در تنگ قنار که صد شتر نکشد آن بعرای دراز شنوده ام که شوره است شاه بنده نواز با آفتاب قبولت سوز که یابم باز</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>اسخداوندی که خاک در گمت از حق تا عروس ملک در پیوند شایست آمدت نه فلک بر جوان احسانت پنج انگشت از اجتماع اختران دانی که در منزل چرات از برای ذره خاک کف پائی ترا حسادت در جبین محنت باد اتم چاینج</p>	<p>خستگان تیر محنت نوشدارو کرده اند از جهان پیوند ظلم و نقه کیسو کرده اند قرب ده نوبت شکم با چار مپلو کرده اند خود نکودانی که آن صنعت چه شکو کرده اند نقد هفت آفتابم گردون در آرزو کرده اند تا طناب خیمه افلاک شتر تکر کرده اند</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>پناه ملک جهان تاج بخش روی من برای مهر تو نفاق گشت دیو و پری ضرایع سرعت عزم و ثبات حکیم تو بود بوضعی که تو به تخت حکم به نشینی بر ز صید بخشای برو حش و طیور</p>	<p>تویی که خدمت تو هست بر خلائق و ام ز طوق حکیم تو گردن فرشته و دوام که با دو حرکت او و خاک را آرام ستاره آنجا مغزول باشد از حکام که چون حد و میو سرگشته ماند اندر دام</p>

نه در حمایت جاده تو میزند نفس
بر غریب معرکه معان و خجرت بودند
روا در که خون شان بریزی از پی آن
تبول است تو پس نیست باز که کند
سوار گشته بود تو یزد آنگاه نیست
حسند را بچکانا دانم که منتهی اقبال
نقش است ره که رسیدیم سخت گفتم
سه سال ندیدیم در این جهان نسیم
پنهان در میان غمت نشسته بود و بسیر
آفریدی هزار مرد و آسمانم تا پنج
سوار بیا و روی چشمم بود که زدی
کسی که در جهان است و بر لبه نفس
نزد من است و نه کار و نه جان و نه
پنهان است و نه جان و نه جان و نه
درین سه سال که از دور تو بودم
بهر چشم که خواهم مرا فرود آید

نه در چو آنکه عدل تو میکنند گنم
که گاه گاه سر بود و خون با غم
که خون همان بر گز تر خستند کرام
طبع بگل که من لباس طرفه خرام
بقتصد آموی شکیب نفس کشای گام
نیز بر قصه من داده باشدت اعلام
که روزگار رسا شده زمانه غلام
به تهمت نه از دست گنم نیز بای پیام
پنهان در میان غمت نشسته بود و تمام
بهر نارستی هر دو که شد الزام
نیز به چشم من است و نه جان و نه
پنهان است و نه جان و نه جان و نه
که من به باز به دست تو هم ایام
بمن نیاورم و نه جان و نه جان و نه
بفری غمت و نه جان و نه جان و نه
از من نه جان و نه جان و نه جان و نه

قطعه

حسند را بچکانا دانم که منتهی اقبال
نقش است ره که رسیدیم سخت گفتم

توئی که هست زبان تو تر جهان قضا
سزای تو نه جان و نه جان و نه جان و نه

<p>زنده باد شکوخت بود بوسه رسد شب گذشته در میگذاشت از نثار در آینه این نقشه بر کشیده حاصل شد روست گشت از کار کامل منبر دست لطیفه به از نیم فرار سینه آید زلفت تر تو دل گویم کرده بود چنان نه به هر کرده که به به خاصیت تقصیر که تا چنان که ترا پیش ازین نظیر نژاد نکته میسرش ترا خاصه در چهره چهرت گفتو شاه بشای بیای چندنی</p>	<p>که خون بنفشه در اندر عروقی نشو و نما که چیت بود چیت بنید و عجب سربا که از هر دو تنه آن زهر ریخت بود سپیده کاری حسا و در روی اعدا گرفت الال نگید و گنیم نظم اعدا فلک صبح کا فور ساختش بودا زبان را به کافور میبرد و عودا نژادیت پس ازین نیز تا ابد مهتا زبان را به کافور میبرد و عودا حسد بر دهنده امر و زلمات بر فردا</p>
<p>ای بر سر ساکنان گردون در پای جنیت تو افتاد آند بجایت حساست ترس از تو و باز گشت با تو ای این شب خصم را که تیغ دی پس دم صبح را که تیرت زان روز که مهر حفظ اسلام هر جا که دو تن منرا هم آیند</p>	<p>گسترده بجای اجمیت پر از حسا که چیت تو صحر از دست مواهیب تو گوهر پس چیت سپهر و کیت اختر چو بسته به صبح روز شمشیر در شینه شب شکسته شکر دروست تو داده اند خنجر انیت سخن که است بر آرد</p>

<p>روزیکه بزخیم تیغ خسرو چون نکل که بروی دید و غنچه ای چشم سپهر در تو حیران بینند که با چنین معانی بی عطر بود مرا شب و روز وز غصه سرور را نیکست صد بار بهج یک یک شان وین محشمان نهاده با نخل تا خود بچه دانش بکفایت هم طبع زبانه باش ز شمار چندین که خری گراستانم تا باز خندم بزدلت تو جاوید نهتا و دولت باد</p>	<p>میکوفت عدوی ملک را سر برمی جوشید خون ز منفرد در بنده چشم لطفت بنگر کافاق شدست از دست دند آتش فاقه دل چو چمر هر لحظه زخم خون شود تر برگردن دهر بسته زیور صد منت دیگریم بر سر در ملک تو گشته اند سرور خزنا کس و بی مهر مهرور چند آنکه گراگند بده ز خود را از جنای این همه جبر اسے در دو جهان خدات یاور</p>
قطعه	
<p>خند مرا ایگانه سالی زیاده کین چشم خند اثر عدل تو نمی بینم تقصیر دو کونانم که در دهان</p>	<p>بجای حسرت بگرد عراق می برم بگوش خبر صفت جود تو نمی شنوم اگر بدست و گریک هم برو گروم</p>
<p>نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد که آن به جمع مبارک رسانم و بروم</p>	

قطعه	
<p>ندایگانا شاگرد برای تست قضا بجوب سبزه خشک از نشا طکل بدید نه قطره مانده بدریانه ذره ماند بدشت مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه چو روز برزم تودی بود در نعیم بهشت مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد</p>	<p>ادب نباشد اگر بگذرد ز حکیم ادیب نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خلیب که از فوائده انعام تو نیافت نصیب تو در زمانه غریبی و من بخانه غریب ز دست حادثه امر فری چون کشم قند صیب اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب</p>

قطعه	
<p>ز لفظ من که رساند بسبح خسرو شرق تویی که پای تو چون در رکاب عزم آید نمان چرخ به بینی چو تیز درنگدی چو زیر پای غم آورد اهل دانش را مثال شاد جهان خواست بندگی آن از ان سعادتمند محروم شد هم آخر کار مگر بچسب عالی نموده اند که من چو شعر من بزبان فصیح میگوید کمال دانش من کورید و کور بشنید برون ز حکمت و انواع آنکه در هنر من مرا چه نسبت باد دیگران همان مثل است</p>	<p>که ای کمینه خطابت شهنشاه غازی چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی عنان و هم گیری چو تنگ دریازی زمانه از دستم بیرحمی و بد سازی کند بقوت آن بر جهان سرافرازی زهی زمانه که من نگذر و میک بازی چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی که تو بفضل زانبار عصمت سازی بنظم و شر چه در پارسی چه در تازی مرا سدا که کنم با فلک همه آوازی که مردی را هرگز چه کار بارازی</p>

<p>سخن چو گفته شد آن به کدل پردازی کسی چه عیب کند مشک را بفزاری ترا بود که مرا بر کشتی و بنوار سے ز بهر خیر برادر گرم همی باز سے ز چون قوی عجب آید گرم بیداری</p>	<p>در از میکشم این قصه را و معذوم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه جهانی اگران نباشد نیز ز دانه بلیسی به بند گشته و تو چنانکه درست اگر بزگیرم چه عجب</p>
<p>از روی قدر و محل با ستاره باشد بهجت که دست تو آفران بوبک نیزه به سفت که بشی رای تو پیست رازهای نهفت که در دوشب بکی جاگید تو از خفت مرا به دانه صد کل بتاگی به شکفت چه شکری که من از روزگار خواهم گفت</p>	<p>• خدا ایگانه آئی که طاق ایوانست نماد خصم ترا پیچ مهره برگردن ز حال قصه من بنده آگهی دادم از روزگار پردازی نشسته ام بخان ز بهرین زخون منزل ایسلان به تو بگفت برین که بر سر من رفت بهر کجا باشم</p>
<p>بمچون لب و لبران بر از تشد در عهد تو آن کری و این چند از هیبت تو سپید نیفکند اعضای زمانه بند بر بند در باغ شنای تو برومند کدبار گمیر زنجیر بر کند</p>	<p>ای گشته دیان جان ز حیت چون ابرو گاست ظلم و انصاف یک روز شبی نشد که گردون لزلان شده از نهیب تیقت من بنده که خاطر من به زحمت دو برگی آگهی چه گفتنی نیست</p>

ای ناو در روزگار هرگز منه یار مرا ز روزگار است تو وارث ملک روزگاری از دست حوادثم بدون کن	نازاده خلعت ترا تو فرزند تا چند روزگار تا چند در عسرت قطع و پیوند بدناست روزگار میسند
---	--

قطعه

سیر ملک جهان شهریار بر دوسه زمین از ان زمان که تو بر تخت ملک نشینی بر انداخته قضا بر نفس می خوانند اگر قصه من بنده بشنوی طرفی در بدست شش سال حرص و علم و ادب سختی که کسی نام برد در عالم کسی که شکری این ماجراست کو نشین ز دست خدایت گشایم هزار شربت زهر از ان به به به به به تو التجا کردم چه مایه خدمت شاهان کین پشت پای زدم مرا ز بهر جواز می که خواستم صد بار رسالتی که ز انشای خود فرستادم اگر در ان سخنم شبتهی ست و میخوای مرا چنان که بود هم معیشتی باید	به دست دل حسد و بغیرت کافی فریفته شد که بجز گداز غلم نه نشانی بلوشت فکریت تو را ز بای پنهانی ز کردگار بیای ثواب در جهانی بنخاکه ان نشاپور کرد زندانی چنان شدم که ندارم بعد خودمانی بجاست میشنود تا دیسل بر بانی که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی مگر که داد من از روزگار بستانی بدان امید که بر من سری بجنبانی روا مدار که چندین مرا بر بنجانی بجاست تو در ابطال حکم طوفانی که از جسدیده ایام نشر بر خوانی که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی
--	---

قطعه	
<p>سپهر ملک جهان فزودین توانی قوی که هست تو سر بران فرو نارد حسد رایگانا دانی که در مالک تو چه در دست که تا حشر زمین باشد چنین خوش است که آن آستانه را دور بطوع رغبت خویش آدمی بخت تو مهر کجا که روم بادشاه نفس خودم خیانتی نه که بی رسم کند شمشیر ممن از معین و زمان نازعم بحد اعد ز خد است تو یکی نقد دست بوس را</p>	<p>سپهر و ماه ز روئی تو سبزه شمع که با ملک بودش ملک کائنات شمع مرانه باغ و مسرایست و فی عمار و صناع بجاس تو مرا لذت شراب سماع یکی نیکوئی اسلام و یکس براه وداع روست گریه بر می آید اجازت تو صداع بعلم و عقل تو نگردد بصبر و حلم شجاع بضاعتی نه که در دوسری دهد بیاع نه رغبت به مال و نه حاجتی به متاع به از هزار براته و حرالت قطع</p>
قطعه	
<p>پناه دامت فرائی خلق نصر الدین بنای شریع به سعی تو مرتفع گردد چو در شب جثمان صبح دولت بدد توان بزرگی اینجا رسید امرور چه و هم که دین بسته بود هر چه امید آن بود اکنون زمانه را از تو رفیض نصرت تو ابر و درفشان گرد</p>	<p>توئی که سپنج بنام تو نامدار شود اساس ملک بعد تو استوار شود چه جای صبح که خورشید شمسار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت تو بر آفاق کا مکار شود که نظم رونق عالم کی نهار شود ز نشتر رحمت تو باد مشکبار شود</p>

این کتاب در دست
میرزا محمد تقی
خان قزوینی
بود و در کتابخانه
موزه ملی
تبریز نگهداری
می‌شد

کسی که هیچ تو گوید بجای آن باشد اگر متجول نکرده عطاشت مغفول که ابر قطره بدریا ازان فرستد باز بیا بکام دل از روزگار خندان	که پیش هست او کائنات غمزد که پیش بای تو این گداز غمزد که تا بوقت دیگر در ششاهوار شود که روزگار تو تاریخ روزگار شود
---	---

قطعه

صاحب عاقل نظام الملک مجدالدین علی زهن پاکت خاک چیت کرد چشم عقول آفتاب طلعت گرسایه برج افکنند پیش رایی روشنت اسرار گیتی گشت که حقوق نعت را آسان منکر شود ماه نو با قدرت از دانه ناید باک بهر فلک رایت طفت ازان جاری است علاقه در گوش جهان کن تا بدان گزین ای که باز دور تو گردون بر ستم ازین پاسان چرخ هفتم خوش نمید بعد ازین وز زمانه گرفتوری هست در کار دین چند کون تا این فتور از کار دین بیرون چون ازین دولت شد مرا نصیب بجای دین	ای خفیه با کجاست اوج کیدان آسمان حکم غمزه بند عطالت بسته بر پای حواس ماه را عار آید از خورشید گردون آفتاب مهر افروز عصمت نیست جائی آفتاب گاه کافر نقش خوانند و گاهی ناسپاس شمار خوبی سخت فزاید باشد از دانه آفتاب کاسمان یابد در هرگز جمال آفتاب بای بر چشم فلک نه تا بدان یابد آفتاب هرگز از دوران او کس انبوه دست آفتاب چون جهان عدل انصاف نمید از دانه آفتاب وز بس محکم نهادی ملک و ملت آفتاب خوش نباشد جامه فی اطلس و نخی آفتاب حال پس شاید که بیرون باشد از دانه آفتاب سهل باشد گر امیدم نیست آخر کم ریاس
--	---

این کتاب در دست
میرزا محمد تقی
خان قزوینی
بود و در کتابخانه
موزه ملی
تبریز نگهداری
می‌شد

پادشاه آسمان بیرون شود رشتا براس	مدت عمر تو چندان باد که ز راه دوم
قطعه	قطعه
تویی که قدرت تو کوه را کمر گیرد چو خجسته و شمنت از خواب بچرخد بناگه بینه ملکت بزیر پر گیرد چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد سپهر سزده زد دوم ز دست بر گیرد	سیر اکابر آفاق شمس دولت دین سپاه حادثه را خرم تو ز بیم شبان فلک بسان نایبست پر کشاده مدام زلفها بنده به سنج خدا یگان بیان که گره تو دست کرم بر سرم نخواهی داشت
قطعه	قطعه
وید بانان افق را دید با حیران کند چون دبیر خاص است بر سر فرمان کند از کمال رفقتش چون دیده کیوان کند در دمائی ظلم را انصاف تو در مان کند هر کجا احیای رسم رفت و جهان کند کو غریز میسر تا تقریر آن بر مان کند شرم دارد در حدیث عدل نوشه روان کند لطف و قدرت را دلیل نصرت خدا لان کند ساکنان چرخ را ز نیکو نه سرگردان کند بر مراد خویش بکیندی درو جو لان کند بهر زمان می زمین چون روضه ضووان کند	ای فلک قدری کمر هم عکس می راست آفرینش چون قلم سر خط امرت نه جاست اگر که در خصیص فلک را در اتمام ز غمهای چسبنج را انعام تو هر هم نه صورت و اقبال نام عز وین عیبی برد مصر جامع گشت بتریز از قدوم فرشت ملکست از نور عدل و سایه آه بال تو عقل اندر بد و نظرت دید کاینده بر زمین جست و جوی پایه قدرت که آن نامکست ملول و غرض نیست عالم را که اسپست نکست خلق و نسیم محبت از غری

ای کبیر

ناله احوال

ناله احوال

ناله احوال

در کمال

<p>هر چه آزار است رحمت از زمین بیرون کعبه اقبال درگاه آمد زین قبیل تا تو هر روز از نشاط و فرحی عیدی کنی تا ابد دوران عمرت متصل با دایمانه</p>	<p>هر چه دشواری است لطفت بر فلک آستان کند روز و شب گرد و طوافش از زمین کند آسمان هر لحظه پیشیت و ششمنه قربان کند دور عالم را قضا پذیر ازین دوران کند</p>
<p>ای سینه روزگار پر جوش هر چه از لب آرزو بر آید در مدت عمر نارسیده چون عزم سفر درست کردی پیش از حشم تو می خواهد</p>	<p>آتش تیغ آبدارت ایام نهاده در کنارت خورشید دوا سپهر غبارت دولت که همیشه پاد یارت منزل منزل را انتظار است</p>
<p>پناه ملت اسلام محمد دولتین ضمیر پاک تو آن صیرفی استادت خبر است تو بیک التفات تر قدر کسی که در تو چشم فرو نگاه کند توئی که پیش و پس مرکب لب بر رز جهان جاه ترا طول عرض خندان نشان رگبند ز همت کسی نداند نهاد غیبت تو ملک را فراوان خا</p>	<p>دولت نهان جهان آشکار بشناسد که سحر هفت فلک را عینا ر بشناسد درون پرده لیل و نهار بشناسد صانع کرم که دو کار بشناسد هر آنکسی که عین از بسیار بشناسد که و هم نمیدرسد دانش کنایه بشناسد که ساکنان فلک را مدد ر بشناسد شگفت نیست اگر فلک را بخا بشناسد</p>

در کمال

قطعه	
<p>ای حسد و کینه از قفس کین تو در نبرد هر جا که میروی نظر اندر رکاب است دیگر شکست نماند جهان را درین که هست در ملک و ارث پدر و جد توئی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت تاج همچون نمانیچ شود نوست تو از آنکه باد ابراهیم استین زمان تا بر وزخمش</p>	<p>جان عدو قد چو دل شمع در گداز در هیچ سندان از تو نخواهد قدا و باز شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز هست از تو جان جد و پدر از نعیم و ناز لشکر کسی شد که تو سازیش برگ ساز بر خلق طاعت تو ز نصیحت چون نماز بو بگر بن محمد بن علید گنہ طراز</p>
قطعه	
<p>بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا هستیت ز چیست کاهل منبر را نمیکنی تمیز بسوی من تو بیاری نگه مکن که بعلم اگر چه تیغ بود یک سخن بر من بشنود تو این سپهر که ز دنیا کشیده بروی که از جواب سلامی که خلق را برت</p>	<p>که هیچ کس را ز میبارد و سرفرازی بدین مدور دوران چرا می بازی تو نیز هم پند از زمانه میمانی دل و بگیسوی حوران همی کند بازی چنانکه آن را دست و حال خود بازی بروز عرض مظالم چنان بنیدازی هیچ مصلحت دیگری نه پروازی</p>
قطعه	
<p>خورشید صدد و عصر صدر الدین و اماند دریم حمایت حقیقت</p>	<p>بی لطیف تو جان خودوی من باشد دوران سپهر مو من باشد</p>

ذات تو و چهار صف ارکان جود تو و التماس محتاجان شمعیت جلال تو که در پیش با خلق تو باد چون رود دارد با لطف تو آب چون در آرد اطراف رد و در کن و ستارت ایام که بیم و عیب میبونت مست بر تو بجای چرخ نشینند دوری ز دور تو اهل معنی را صدر اسیر آن نداشتم کمال ایام ز مانگر و کان دولت از کاری و خدمتی که در حضرت	عس و سرای اهرمن باشد یعقوب و نسیم پیرمن باشد نه طاق فلک یکی لکن باشد کوهر سرمه نافه خلق باشد کوهر معدن لولوی عدن باشد آرایش صدر و انجمن باشد تاریخ مصفا خزمن باشد وانگاه بجای خورشیدن باشد چون طعنه دوست و دشمن باشد جسز در گه تو مرا وطن باشد روز و دوسه دایم خزن باشد هر چه آن بروید رست من باشد
---	---

قطعه

خدا یگان اکابر بهائی و دین من از بهائو جو باز کی توانم کرد کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ بدولت تو سر و گرد امید و آرزوم نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود	ترا رسد ز جهان سروری و سر داری که با حیات من آمیخت ست پنداری ر بود از سر گردون کلاه جبار که شاید از جفا نا امید باد آری اگر چه مست نمانی ز عقل بنیای سر که کار مرا آخری پذیرد آری
---	--

قطعه		
<p>گلشن ملک ز تو تازه و تر شکفت است صدره از روی جهان گرد حوادث درخت صدیکی نیست از آنجا که خاک بد زفت که ز رای و خرد و تنی هیچ سخن زلفت آن گرد با که ضمیرم ز بد بخت گفت است زین قبل طبع از آن لحظه هنوز آشفست نفته دست ندانم رجه یعنی گفت است توئی نفته که بخت من سبکین خفت است</p>		<p>بدر دین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه آستین کیمت بی غرض دنیاوی این سعادت که ترا روی نمودست هنوز سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد آدم سوی درت تا کنم از صدق نثار پرده دار از پس گفت که مستی خواب تو که بیداری چون دولت و شایر چوخت توئی مست که عقل من بشیدا مست است</p>
قطعه		
<p>بر رقص کمال تو شایان پیاده اند هر دو بهم زیگ و رحم و صلب زاده اند و اعدا در حقیض مذلت فدا داده اند</p>		<p>صدر صدر و مشرق و مغرب نظام دین خسرخ بلند و مهت عالیت گویے احباب تو بذروه دولت رسیده است</p>
قطعه		
<p>توئی که غیث ترا در جهان بیل و نظیر در دل پرده ننگبدر بدر تقدیر راستانه نیاید گداز سپهر اشیر رواندار و در قشال آن تاخیر تبار و پیل مرا و عجوی قلیل و کثیر</p>		<p>سراکار و دنیا صفی دولت دین مهرم که خمیسر تو خلوتی سازد مهر مقام که قدرت بصدر نبشید جمع روز و شب از بر زمانه حکم کنی بزرگوارا دانند هکشان که نبود</p>

بدون زحمت تو مقصدی ندانم
 رخصه بنواخته ام که زود دواغ
 بصد هنر جهان بر سر آورم چو نست
 فنیله که برانجای رزگام است
 اگر نسبت آن بکرمت طمع دارم
 ز روزگار مرقعه بسی است که نیست
 به پشتی کرمت کردم این قضا که او
 اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی ملک
 کسی که بر سر احوال سردری جزوید

چرا نمیکند و یا در من ترا به ضمیر
 صدور بر بی من ناله کرده اند و نفیر
 که مانده ام بجان پیش بهت تو حقیر
 علی العموم شناسند ناقدان بصیر
 زمانه نیز سرافکنده ماند از تشویر
 مجال آن که کنم ششمه ازان تقریر
 مشیر و مجرم من بود اندرین تدبیر
 بگویت سخنی آن ز من بخورده گیر
 روان دارد و در حق چون منی تقصیر

۵۰

پناه و توبه شد تا آنکه منصرفه دین
 بگردد بهر کس به قدرت تغییر سرگردون
 بسا محنتی شد گذر از تو محاسن
 نه پس خدایی بر پهلوی مخالف تو
 تو آن شعی که بهیم سنان ستریزت
 رمانه پای رکابت ندارد اندر چنگ
 حدیث لنگی اشتر بعد ز من شاید
 بجای آنکه من از خاک در کرمت دوم
 تیرا بستی ای ابد باد و در نکو ناست

توئی که خاک در دست پای می فرستاد
 که در میان مسافت هزار فرسنگ است
 به پیشانی خیزد و روی پر بجای نیرنگ
 گمان مبر که بخیر خنجر ترا رنگست
 رخ سپهر چو روی سپهر پرواز رنگست
 ازان غمان مراد است همیشه در چنگ است
 اگر رنگست نیگیری چو عذر هم رنگ است
 ز رخصه هنر نفسم باز مانده صد جنگ است
 که ملک من را از نام و شمت تنگ است

قطعه	
<p> پناه اهل منبر بشو اسے روی زمین تویی که در حرم دولت بقل سباع ز جام مهر تو نوشید زمانه شربت نوش بنیز گوارا معلوم راسی است که من مرا که در دوی کسوت سمر بود بدایچه و بسته ام دبی چو قافهم ام روز دلی که میانه پذیرد جراحش انجام هنوز وقت نیاید که دهر افسون گد در تو ساحل دریا من خنجر نشنه که اماند ازین غصه دین بل تبار شنیدم ام که تواند ایشه کرده که مرا ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ </p>	<p> تراست چرخ نگو خواجه نیک اندیش موافقت دهر ایام گد را با پیش ز دست مهر تو باید سپهر ضریب عشق ز روزگار کفانی طمع ندارد پیش که در غور ندارد ام امید زنده که همیشه مرا چه فرقت بیگانه و چه صله عشق بر آستانه صبرش نشاند ام بهر ش نهد ز رحمت تو مر می برین لیش رخ تو معدن روشنی منم خنجر در پیش که تیر چرخ بر آید وین مقام کش نمی تیر می سما سیاه تیر می در پیش و گرنه ره اندیشه را بخاطر خوش </p>
قطعه	
<p> خدا یگان صدر و زمانه صدر الدین ازان بر قص در آید خاک که در گوش بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا ز عیش تیره همی گروم این همه قیاد مرا اگر چه تو تشریف خاص بودی </p>	<p> تویی که طلعت تو نور دیده خردست صیرر گلکس تو همچون نوای بار بخت نموده ام دوسه کرت که حال من چه بد نه زان که کسوت من طاعت یا نعت هنوز موجب فریاد برقرار خودست </p>

	قطعه	
<p>روستای چرخ بنفوسم نمیرسد ناله از آن سپس که در ماهش گذشت از حاله سخت در دل من سرور کرد چون ناله بیان حجت موعود ز بانگ برنگ ساله من و بر و بنده نام و غنای ساله</p>		<p>صفت دین پس از این از خمای شقیقت بجز شجاعت و یاسم نداده و عده تو جواهری که بهج تو بنده گشت چو در چه سود و از بد بیضا چه تو نمیدانستی یکی از این حرکت مایه بود که ناگه است</p>
	قطعه	
<p>ما توما تفتخر عن الشعر المسداح در جهان بی می نیا بکس ناله نامحیی ای سسکه ان ز سراج هست هشیا ری و دین به هم میاج احسن الملک با طراست الراج عیش و عشرت را تو میکی اختلاج نخل فی الآیه فو را به سراج با فریون ده است و دار املاح مستقیم الامر مامون النجراج فصرت انوار قلبه عمت بهجراج</p>		<p>اقبل الساقی بریحان و روح موسم عیش است در ده جام و می انتقامی الشکر الا عصفیان دین گل ز فوی هست و بلبل از نشاط نام فی نصر المسمی مستظلال فتح تو در پیش در و شهر یار بر بخی ارض السدی فی جمیل شاه عسکرم خطبه بدخواه کرد ثابت الا قبایل منصور التوا در ایت اندر پیش و فیروز می پس</p>
	قطعه	
<p>ایا چون تو در راهی نویدانی آردی</p>		<p>حسنه ازیان عهد و زمانه شمس الین</p>

بیخ در فلک است نقل پانی حادثه را
 چو افق منطبقیان لطیف تو متن پرور
 منبر از هر سر شاخه گل عجب در ترا
 زمانه ز پرور بیش هزار بار چو چرخ
 اگر بهیچ تو تقصیر کرده ام زانست
 جلال قدر ترا غایتی معین نیست
 بیایه که رسیده تا اساس هیچ نهم
 از ان زمان که جدا مانده ام زور که تو
 دیدم از هر حسرت بسی نشیب فراز
 گهی چو گل شده رسوای طبع یگانه
 چو دلف پایخه غم نیست حلقه گداز
 کنون به بر قناعت نشو دلم زندان
 بس تا آنکه لک کویا حوادث شدیم
 گذشت سی نفر از کاروان عمرم و من
 در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر
 ازین سپس من و کجی و کلبه تاریک
 تو کامران و مکریم مبدان که در عالم

به از غصه تو نا دیده هیچ نقل گشاست
 چو در هم بندید میان بهیت تو جهان پیاست
 زیادت مست چو بلبل هزار مرغ سراسر
 که همچو قطب بجهت دولت تو زحاک
 که در صحنات تو ماندست نقل نام پرده
 که بر شمای تو کس را قرار گیرد و در
 در هزار پایه یگانه نهاده باشی
 که خاک است چو باو پشت آفرین
 مرا نه دیده راه پیرانه نقل راه نما
 گوی چو بلبل نغمه زانای هر زده در
 پس از بختی روی به زبان کشاده چو آ
 مگر فرو شود این غم منی جهان در
 رنگ بدست شتی خفیس طبع گدا
 زبان گیر و درین درنگند دلم چو در
 که بهر سایه نه بر سرم سپاس جهان
 که سر و شد بلم در هوای باغ و سر
 که هست بهر وجود تو خلق را ز خدا

قطعه

ای فلک است سر بیان بر آورده

که تو گویی که خاک پای نیست

نریت آفتاب وز یور باد	عکس چهر جهان نمایی هست
سایبان سپهر نه پوشش	آستان سایه و سرمای هست
حجرتی کان زبان فتنه بست	هر تیغ جهان کشای هست
آفتابی که عقل زده اوست	زده آفتاب برای هست
دو جهان را به پشت پای زدی	که کمین فضله سخای هست
درد و در پامیت او قتل و بعدر	کین گناه من خطای هست
پامیت آرزو شد و صد است آن	خود همین نا بجا گدای هست
چون پامیت رسیده استینم	گم بر سی حرم سرای هست
عقل سوگند بر جهان میداد	که اگر در سرت هوای هست
بسر من که درد پایش را	ببری زانکه بوسه جای هست
جاودان زدی که چرخ می گوید	که بستی تو در بقای هست

قطعه

ایاشی که ز ثانی فعل شبرنگت	حسد بر دیگر جمله صاحب شد بدین
توئی که بر تن خشم تو درع دادی	ز زخم تیر تو پرویزی بود و خو ز پر
چو ظلم بر دوز و زاده وجود رسید	ندای عدل تو بشنید با گشت گیر
ببر و چاشنی عدل تو بشیر نی	سراج بی نمکی از جهان شور انگیز
اگر ز کین تو دندان خشم کند شود	عجب نباشد از آن ختم تند خنجر تیز
خدا یگانا من بنده بر بساط ملوک	که جلای که ز تو بود و بدیش از پر و نیز
بصیرت خیر قدری آبروی یافته ام	چنان عدل تو میرزد آنگاه که بر نی

فلک بجام بکشد تجم از ان فرود بسوی من نظری کن که بی سبب بمن از ان زمان که فلک بر درت پاشا کنو که خاک درت را از آب دیده من سرا بنزد توبی پای مروئی گریست	که از عطای فرود نموده ام پشیم جهان بخله بکینست و چرخ درون پیستیز زمانه بر سر ختم نشسته بود که خمیز برنگ لاله برآور و چرخ رنگ آمیز برون حلقه در غیبت هیچ دست آویز
--	--

قطعه

سیراکا بر عالم صفی در لیت دین هر ان صفت که ز جین فنا بر آرد سر مستلم که دعوی و صفائی کمال تو کرد بزرگوار ابله سعی تو درین مدت از ان زمان که من اینجا شسته ام صد بار ز چرخ سخله جفا پاکشیده ام که چه کنون بکام و بنا کام میروم که مرا بخندرت آمده بودم بگاه تر گفتند ز غمی هر شب بود تا دمیدن صبح کنون ز رستی و بیخوابی شبانه هنوز ز درنگار دور نگم شکایت عظیم بمحضرت چو مرا فرصت وداع بود توسه کن بجهان نام نیک اگر چه مرا	توئی که همت تو سر آسمان سودت بهر دامن جا همت بدان نیالودت رض بدوده دشت همیشه اندودت دل ز غصه و جانم ز غم بیالودت همه بسیر زمین همت من به پیودت هنوز ناکه من هیچ گوش نشودت جهان غمان ارادت ز دست بر آودت که دوش خواجه نشا و شراب فرودت چو بخت خویش نخته ست هیچ نفودت چو خلق در کف اتمامش آسودت که این سعادت هم ام روز روی نمودت کنون امید ملاقاتم از تو ببودت مرا بر عمر بامید تو زیان بودت
--	--

	قطعه	
<p>انقد هر کس که گمان برد وخت تا قضا شمع دولت بفر وخت جمله در تن زانتظار و تاسخت</p>		<p>است ترا در وجه شمع و لکن چشم گردون ندید روی وجود این که پروانه های و حده تو</p>
	قطعه	
<p>نکردم هیچ تقصیری ز غمت تا تو اتم کنون انصاف رخ من که سیکوئی ز دستم</p>		<p>خداوند ادرین دلت که من در گشت چه پایه رنجها دیدم که تا عالم بدانی تو</p>
	قطعه	
<p>العالملین عسل اخل النیم سرید بر خور ز ملک باقی ذر و لعل محمد گفت بدر الزایا عن جنک الخلد بکنت بر الوزایا عن جنک الخلد شانه شیه عظیم در بیکه بر خصم</p>		<p>یا من جوی المعالی یا صارم لکنند ای برقرار قدرت گردون نمک و پند فاضت علی البرایا من کفک العطا یا ما حیب علی الرامع الشکر العطا یا فرمانروای حالم مقصود نسل آتم</p>
	قطعه	
<p>شکریه بوی خوابگاه مصطفی فرست خاک جرم چو ذره بسوی مهر فرست از مهر رخسار دوسه گز بوریا فرست و اعیان بکین را بسوی دار وافرست آنگاه بر خطبه بنشیند و فرست</p>		<p>شما عجم چو گشت مسلم به تیغ تو بس کعبه را غراب کن و زربان بیا در کعبه جام می چه کند در خیرانه اهل درع آتش خلد و جفا بسوز تا کما فر تمام شوی سبوی کاشخ تاز</p>

قطعه	قطعه
<p>ای حسد در طلب نهایت تو تو مبتدیر جهان مشغولی از تو من مبتده سوالی دادم</p>	<p>کرده پای آبله از من دری گر بکارم ندی معذورم کز تو مانده ام بدستوری</p>
قطعه	قطعه
<p>حسب ما یگانا که ایم جهان رضی الدین تو آن کسی که به بنیدر طلیعه سرست بجز دست تو درین چند روز نه شستم نگه بچشم رضا نگارمیت زدی رفیع و یکایک از ره انصاف دور توان بود ایضا حق نبود شعر خاصه گفته من کسی که قطره ششهم به پیش ابر برد ترا که چشم آینه حیات در دهانت گهی که گیسوی جگر گرفته زنده رضوان چو گفته ام آن که در پسته زود بکشد تو کار من بکرم می بساز در همه وقت بدست من پیوند جزو که میگویم</p>	<p>توئی که هستی تو هست با فلک هزار نکسین آتش بودم در دل پولاد نوشته بودم با خیال خورشید اوه یاد که هیچ یک از بشر نیست پس شال واد درین محصله الحق مرا خطا افتاد که پیش تو بزرگی توان بخندم هزار چو خاک باشد بنیاد سعی ما و بر یاد کجا بجز شراب شراب کز دی یاد منز که جان خراب بر مرا کند آباد کره دود شد و یک جوانان که کشا همیشه پیش تو اسباب پیش ساخته با بغیبت و بخت و رت که از دست برادر</p>
قطعه	قطعه
<p>مرا جان و دل پیش آن عفو دست</p>	<p>که جان بوسه به خنجر شش میبرد</p>

<p>که گردون بد اخترش میاید فلک نیز در دوشش میاید</p>	<p>ز سرگشتگی نیت آن در دوش چو در سر خلق او میاید</p>
قطعه	
<p>توئی با سپ درخ از کل کائنات فیه نه کرده سعی تو از کار من کشتا دره که توبه میایستم از جرما تو گفتی زه به طلوع طبع بداند علی بحاج دسته برای توبه که دادی بشا عریم بدن</p>	<p>ایام عالم و مفتی خلق محی الدین بهدست تو و نویت تصید ما گفتیم ز پیش منبرت امر و مردکی برخاست ز مردانش زرد سیم خواستی و همه زهر شعر چو چیز سے ندادیم باری</p>
قطعه	
<p>توئی که دهر نظیر تو نیز نه مساید که مر محدث گردان سفله را شاید رہی چگونہ زبان سوال بکشاید ز بحر و کان نه همه وقت در دوز را یاید</p>	<p>ایا نموده بصدم علم در جهان معجز محیط جاه ترا فاتی است در وسعت جو آب قطره و شریعت گرچه یکیشید که دست و طبع تو بحر علوم کان عطا</p>
قطعه	
<p>مرا بخواند و در دم داد و خلعتی بخشید جواب داد که آن خبر بخوابت آن دید</p>	<p>بجواب دوش خیال دیده ام که صدر پنهان شدم به نزد معتبر و گفت این معنی</p>
قطعه	
<p>همچو بوی شفا به میباران رو ز گرم بخوابشتم و داران</p>	<p>است رسیده موامب تو بمن گرچه در خوابم هست تو بنده</p>

ما یی ابر بر ترست از آنکه	ره توان کرد سوختی او باران
قطعه	
ای بزییر هزار حسد بنده صد میسر مسند راز گریه شک ای ترش کرده در می چون قماج قلقبانی وزن بزد و بعبا	نشت حسد کرده همچو خرشته کون کنده دروغ بوگشته چند بر روی جنگنی رشته در جوامیم روی رنت هشته
قطعه	
اگر این را به بوی عهده ملک ملک مامون بود ز راه سزا	در سراپوده عهده پرورنده گرچه مامن امین افکندند
قطعه	
آن غلامی که از پی آهوش چند که خدش چه نیکو کرد	آسمان رحمت دواج کشید لاجرم چون گنیم تباخ رسید
قطعه	
بنا با حقیقت است که خامه دوات را هر چند زاهد است و زاشیده شریک	از عشق نیست آنکه زبان و دل کشد در عهد عصمت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دشمن یار گزین و دودنا هار زین یکی بدست چه باور نسیم او دنیا را یکی چو باره خرد ز بره بادیش سست	دو اختیار زمین و دو اختیار زمان یکی تیغ چو ابر مشک او در جان یکی چو گوئی ز درخ زیدش میدان

نقد کننده حسن گوشت

نقد

همیشه نعمت ازین جا بگیر باشد ازان	همیشه دولت آن پایدار باشد ازین	
	قطعه	
شکسته پشت گرفته گریز را بهنجار بجای موی زاندا مها برون سوفار	همی شدند به بیچارگی نهریقیان بجای دل بشکم اندرون همه پکان	
	قطعه	
خصوص بندگی و شرط نیک خواهی من که کار ملک نکو گردد از تنهای من زنده خوش سخنان لاف بادشاهی من سجده مرغ ترا بر خرد کماهی من ز اشک گرم و دم سر و دستهای من که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من ز گریه تر شده رخسار زایی باهی من همه جهان را احوال ملیکاهی من	خدا ایگنا معلوم رای روشن تست نه آن کس که مرا آن محل و مرتبه است من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن بجان مدحست تو زنده ام ز روی قیاس رو امدار که عاجز شوند ماهی و مرغ چو شب سیاهم از اندوه چشم میبارم و بان برونه و لب هوشنا میبند مرا بنحوان و گناهی بدان که معلوم است	
	قطعه	
توئی که طبع لطیف سراجی قدم است ازان جناب نفع تو عرصه کرم است صدای نوبت ملک صیر آن قلم است خدا ایگان جهان خسر و مسج و م است که خسروی چو تو امروز در زمانه کم است	خدا ایگان نه خسر روانی زمین رها تمام تو آسوده اند جمله جهان قضا بنام تو بردست و قری اقبال کمینه بنده درگاه اگر چه رنجور است جهان و خلق جهان جمله متصرف شده اند	

قطعه

ای مه‌شال تر از زمان وزمین دولت را فتور ناممکن گشته پیش تو رام و آهسته بر بخ آفتاب دولت تو در دولت نور کبریا می خدای کرده بروفتی رای افلاطون خامنه ات ز نور و شبنم در پیک من بدان غرق که نفس ترست سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر بدیست که نیست از چه ماندم بر آستانه تو	کرده از راه امثال سئول خشمست را زوال نامقتول فلک تند در روزگار عجول آسمان نا نهاده دایع قبول بر زنت قمر معجزات رسول روح لعلان لعلاب تو حلول طره جبر و گیسوی مفتول گشتم از خدمت ملوک ملول ز آنکه آن شعبه بود ز مضول بر در کس مرا خروج و دخول مترود میانی رود و قبول
--	--

قطعه

ای طلعت تو دیده جانم را بجای نور دیدار تو چون غره اقبال جان فرای لطف علاج گشت که در موسم بهار شا هیت مهت تو که تنگ آید تنم گر دانند مکنان که ز نفست یک نفس تو آفتاب فضل و شاید که از جهان	دی در ضمیر مهر روان تو جا می گیر گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر هر سال نوجوان شود از سر جهان پیر زیر چار باش ارکان نهی سیر شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر چون ذره در شعاع تو طاهر شود طمیر
--	--

قطعه		
ای جانست نظیر نازاده بهفت در بند چرخ بکشاده رخ و آسپی به طرح بنماده مژ بسطیر زمین یک آژاده سازگار آمدست چو آینه در قعب جزا شد آینه به ثنای تو پیاپی	اقتضای جهان بهارالدین به سبک حلقه حکم یاور تو بهست هر ماه را بعلوم نیست از طوق شکرت آزاد با همه خلق و طبع محسن تو شعر من گویش آمدت بگذاشت آب و حیوان چگونه ندش نبود	
قطعه		
رخسار به وجود دست نداشت که طیب پیافش به پیشکش داشت از روح ملک مژده فر داشت از گوشه دل به همه ترا داشت او کیست که زیاده داشت او هست کمینه خواجه داشت همه روز به نعمتی تلا داشت پیراشه نمیکند قما داشت نی چون دگران رفیق آ داشت آن روز که جویم نباشد	ایام کند به بنا خرم چون مشک چرا کند نه مانم آب شمع میم که در دهان خون من زاید ز شرم آری تا که کف از فلک شکایت و نه هست آنکه ز دست روری عسیر تو دراز باد کز دست من که تو شدم عطای خندان در خدمت تو غریق شکرم از دست ده مرا که ترسم	

	قوله	
<p>بزرگو! اسمن در میان این عراق سبزه بخت و دولت بدان نعم ناز چه بلبل خدیو برین میل که بود شروانیست سبزه من که درین نعم گشت در سبزه نشسته است این نوع که دایم در شام و پنج بزرگو شنبه نبردیم شمار یادگار شش هنوز در سرم است چه بدانی بشنودم بخان بدست برتر که رفتیم و گفتیم اندرین دولت</p>		<p>بر نوبت تو که محسود بگفتان بودم که در شتم بوطن اختیار فرمودم در ایام بدیدم نه با او غلام پیوستم زمانه نپند میداد و من بکشودم نه بخت شاکر در روزگار خست نمودم بنان پنج کیسید و مان یکبشودم که لب بکسیر نه جام کسی نیالودم که خاک خورد و چون مادر بودم بخیر امید دگر هیچ می نه بفرودم</p>
	قوله	
<p>من را فدای من آن بخت محرم از نگر تر کسی را اگر بچوسد ازین شادی درین دوران که نمیم ز من راضی و دین داری نیابد سلیمی گزینش است بیست چه مهر از پس بر آید آدمی را مرادان نقش آبادان چه نیند بر تیری دوزم او را کش ز رفعت</p>		<p>که دائم نوبت محسود بایش باشد درین عهد از وفا درویش باشد دل مردم محال اندیش باشد چو کین بازفت کافر کیش باشد سلیم است این بهل تا پیش باشد حقیقت دان که سایه پیش باشد که پانصد در خنده در معیش باشد بگرش شیر جزا کیش باشد</p>

در شام و پنج بزرگو شنبه نبردیم
 شمار یادگار شش هنوز در سرم است
 چه بدانی بشنودم بخان بدست
 برتر که رفتیم و گفتیم اندرین دولت

دادم جای نوش و نیش باشد بساطکها کز و بر خویش باشد که ایشان را سمن چو عیش باشد چنین دانم که جای خویش باشد	نرنبورے نیم کتر کہ بروے قمر با گل سمن و تما کند لیک چو جای من نمیدانند توے اگر دمسوزے یا بزم بهنگام
---	--

قطعه

از سقف چرخ و ساحت جزا تاش ساز بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز در خور بود که خوش نبود بی ترانه ساز او نامم نکست بر و رو طبع فسانه ساز دام قبول گستر و از لطفت دانه ساز یا در جوار بار که انجبا تو خانه ساز	شاه بقدر رحمت و رایی رفیع خویش این عند لیلپ راز پی موج گسری ساز نو و جام ترا از نوای من گفتم قصیده که ز مدحش صد بر نامه بحضرت تو شهاب بلبله چو سمن یا باز پس فرست از نیما نجانده ام
---	--

قطعه

انچه حکمت کند قدر نه کند با چمن شبنم و مطر نه کند کانه در و سلطنت اثر نه کند جز سجان بگیان خطر نه کند فلک بهفتی مقرر نه کند نه شود بدتر تا سفر نه کند فتح این باب بخاطر نه کند	ای قضا صولت که در عالم انچه با خصم میکند تیغ شرف خوات نه آنگیان آمد هر که خاطر گماشت بر کنیت بعد ازین رایت جهانگیرت نیک دانی که بر سپهر لال گر شب خون کنی بر اهل عراق
--	---

<p>عمر من رفت برامید مگر از مقام از عدد و مکش امروز گزین گشتم بخدمت مخصوص پیش از نیم مداربی پروبال کاسخه مانند کرد شهر و برای در گذر با سده و پیرانه هوار گر بخدمت نمیرسد چه عجب سختی چند بشنو از بنده هر کس از حال زیر دستان گر چه در حال دولتی بنید آشنیان بوده در جهان داری ما و صداد قم که در خدمت بنود دور گشتنای ترا پیر که بیتی بخواند کوزین قطعه گفته من بفال دارم از آنکه بر خور از جود کاسخه عدلت کرد جاودان باش تا مدام فلک</p>	<p>هیچ بودی مگر گزین کند با تو کس دست در گزین کند کار طالع کند مهنه کند تا کس این قصه را سخن کند با قصب پر تو قرینه کند جز بکشتی درو عبیر کند که از آب ره بدر نکند که در آن شرح مختصر نکند چون بداند ترا خبر نکند بر پیل عاقبت گذر نکند کز تو کس ناله سخن نکند خاطر م هیچ گزین کند جبریل این در بر نکند سختی عقد درو گزین کند مد و بیم بجز شمر نکند وزنای نبات خور نکند عاقبت کرد این گذر نکند</p>
--	--

قطعه

بهر روز روزه را تا ب روزی خوش و طیر

ای داده روزگار در دوران جود تو

<p>نا آمده در دست تو فعلی در ای خیر گفت این تو در بیده من همچو من بسیر نشین که این طمع نتوان داشتن از غیر با مل تر از مصیبت صد خطبه و زبیر اسپ مرا با خیر غم چون خیر غریب</p>		<p>نا رفته بر زبان تو قوی برون رحمت وی اسپکی که حاصل او رام خادمست از تو بجز صحت محبت خواجسته زان گفت و گوی بر دل و جان مصیبت بارون در که تو ام آخر روا دارد</p>
	قطعه	
<p>روز عیدت قریح و فرخنده باد آسمان تیر پیاوست گنده باد سال و ماه و روز و شب فرخنده باد منبر نیردان بر سر تانیده باد بر سر جلد جهان پانیده باد</p>		<p>ای شبت با قدر چون از روز عید وی زمین در گمت چون آسمان سرور شا با خدا و ندا دلت فرزندان گشته ای شصت سایه میون و فرخ طلعت</p>
	قطعه	
<p>مست و بهوش همچو بی خویشان برادی رسند در ویشان شک خویش و شکایت خویشان راست چون تیر بدزب کیشان مقتدای همه بدانندیشان پشت بر کرده از پس ایشان پاسال کسان زن ایشان</p>		<p>مست و بهوش همچو بی خویشان برادی رسند در ویشان شک خویش و شکایت خویشان راست چون تیر بدزب کیشان مقتدای همه بدانندیشان پشت بر کرده از پس ایشان پاسال کسان زن ایشان</p>

قطعه

خدا یگانا سالی زیادتست که من
ندیده و اسم ز تو چیزی چنانکه برگزیم
چه بجا من تو ز جودت مراد سوال کنند
مباش غره اگر چه من از شامی خوبا
بگاه نظم جو من بر سخن سوار شوم
بهرج و هر چه کس بی شکایت شکر
من اندر بجز تو بیتی در بر کس خوانم
بجز سخن چو از من بجا می تو بخند

بجا من نظم می میج تو همی نوشتم
نیا غم ز تو چیزی چنانکه برگزیم
نهاد و باید ناچار بنیده در گو شمر
حکیم سیرت و نیکو نهاد و نما شوم
کشند فاشی اقران ز غم بر دوشم
چو آفتابا تباهیم به بحر سحر شوم
نهند تختت در میان می در آن غم
روا بود که به رخ تمام ندیده شوم

قطعه

عما والدین تو آن تقدیر حکمی
کشیده نقطه در دفع فتنه
نگنדה هست دیده چو دایم
عروس ملک تو بر بسته زیور
توئی آن گوهر عالی که پشت
گر از خاکیت گوهر پس چو باشد
چه می گویم تو دریایی دلا بد
مبادا که تو دریای معانی
اگر چه این سخن بر جایی نشست

که با قدرت فلک نیست مقدار
بگرد خطه اسلام دیوار
دوار اندر سر گردون دوار
بدست در فشان لفظ تو بار
فلک مانند خاکستر شود خوار
ز نیست گوهری دیگر بدیدار
بدریا در بود گوهر سنا دار
شود هرگز تبسم آن شوقار
حدیث ما فرجا یادی آر

	قطعه	
<p>توئی که بنده ترا ماه نو نواله شود بلب رسد بر نفس بای سحرش زاله شود زخنده لب چو گل روی همچو لاله شود بعین نغصه همه خنده بای ناله شود از آنکه باقی عجم بدو حواله شود و گرنه از پی آن دام بای ناله شود هزار سال نبوی تا هزار ساله شود</p>		<p>عماد دولت و دین صدر پیشوای عرف ز آب دیده چو باران اشک بنخیزد مر از شادی انعام هر زبان کار چو از جوانه شمس طبیب یاد آرم هنوز آن قدری باقی است می ترسم و روزی حاله خادم شود اگر بدی امید تو به نه ماه پیش نیست هنوز</p>
	قطعه	
<p>همیشه کای زمان وزین گهر هفتی است فراز خویش بنمید ز خویشتن بانی است بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی است و گرنه بچه دانم که اشتی زنی است</p>		<p>صدرا یگانا بادست که هر قنانت اگر بر غصه قدرت فلک ابعده رجب سر بخلعت زیبای اشتی به هوار هنوز تنگ لگام امید میدارم</p>
	قطعه	
<p>چرخ در سایه حمایت است تا ابد در کف کفایت است بعد ازین سایه عنایت است</p>		<p>حامی ملک و سعد و دولت دین صفت آمال و نسخه از ذاق کریم شاه کار خویش بکرد</p>
	فی الموعظت	
<p>در سخن کت سود نبود آن سخن کم گو شدار</p>		<p>تا تو باشی هر کجا باشی زبان خاموش دار</p>

هر چه گوئی گوش تا دیوار خانه نشنود	ز آنکه پس دیوار را گوش باشد بشنود
مستقرقات	
دولت چربا عدوی تو بیگانه گریفت	در موج خون دیده خود آشنا گریفت
ایضا	
هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم شراب و بشت دست طعام
فی الغرلیات	
یار بس بدی ساز که آن سرور روزا هر لحظه با متیخ شش ز آب و دیده گر دیده نه بیند با مید دل خوشیش بکشا و مرا این دل خون بسته چو دیم خواهم که ششم بار جفا باش ولیکن گفتم که میان من و تو موی ننگجد	آرمی بر باجست علی الرغم خزا تا سکه گذرانیم غم ناگه زبان را مصدور بود ز آنکه نه بیند روان را در خنده کشیده لب آن تنگدانا اکنون قو انم چو من برو تو انرا تا لاجرم از بنده نهان دشت میانرا
ایضا	
ای تنگ دمانی که بسوی تو دمانرا خون دل من ریز و بیندیش که گویند گر جان بکشم پیش تو سهلست که تو خود در ریختن خون دل اهل زمانه گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان گوئی که دولت شاد کنم عشو مده بش	باریک تر آمد ز میان تو کمان را بی جرم غم عشق فلان کشت فلانرا جانی چه مقدار بود پیش تو جانرا چشم تو فشان می ندید اهل زمانرا تدبیر چه سازم شره لعل فشانرا دانی که خریدار نباشد دلم آنرا

چون دست ملک تن تو سیم در کارنا	سردای تو اسباب دلم حمله بر داشت
	ایضا
طو عظیم در نفس از من شکری باز گیر بنار دمی و نسیم سحری باز گیر خون جگر میخورد از من جگری باز گیر که ز بیا رخود این گل شکری باز گیر توز من دست امید دگری باز گیر	ای جان چون زلف از من فطری باز گیر شب با امید بر روز دل افروز توئی سگ تو سار تو دهم خورده ز جانم جگری ای تو زنده من زنده تو جان طبع میر پای اگر باز که فتنه تو من آن در گشت
	ایضا
حاش لعل بار عشق ز گران را چون کشم در سر ارم گم کرد و گردون ناله بر کرده و کشم دست گیرم جان خود را ز میان چو کشم چون شفق تار گریبان اسرار نمود کشم	من که بر شیب در نیالت پیدا ز خون کشم گرچه گردنم نهد ای بگره این جهان از درون جان من چیزی رود بر عشق تو چو آن طبع میری از غم عشقت غم دستا
	ایضا
دراخت در عالم کسی کرد از تپا پی میکند بر من آن کودی که بر شهری سپا پی میکند حال چون بودی جوان بر بیگنا پی میکند کتر چرا شد کره میسلی در گواهی میکند هیچ جانی صبر گر بی آب ماهی میکند بر سپهر و مهر و رخ بادشاهی میکند	باز بر جانم فرافست بادشاهی میکند شهر صبرم تا سپاه و سحر تو غارت زده بیگنا هم گشت شسته ای اگر کودی گناه چشم تو و عوی خودم کرد و بار و شد گناه در غم گشتی صبری ز من بشاید کنم بر بیگنا میر این غم کتر نه که طبع او ز نظم

از خون دهن در کار شکری باز گیر

از خون دهن در کار شکری باز گیر

چون

آنگه شمشیرش زو شیران کینه خوار می کند	شهر یار شیر کینه نصرت الدین پیش کین
	ایضا
گل بهاشای اوروی بهستان کند تحفه زدل آورد پیشکش از جان کند سر زچ رود در کشد رخ زچ پنهان کند فتح کند ماه نیز از بهمه دوران کند وصل تو گر یک شی بهمت دهان کند آنکه فلک به درش خدمت در بیان کند چونکه تویی شهر یار پیش که افغان کند	گر گل رخسار تو غم گلستان کند در ره رویتو ماه در نه بهر فلک نیست چو رویتو ماه در نه چو بنیدرش سلسله زلف تو بادل دیوانگان در تو در جان من خیمه زد آهنگار کن خسرو گره دون پناه نصرت دین پیش کین در نه ز عشقت طلسم دیده برانجا نهد
	ایضا
با حریفان خرابات برون آمدست سر خرم را بکشتاد و در غم را بهست رقم کفر جا بر به نشاند و بهشت خرقه را پاره بکرد و همه تو بهشت زهد به هم زده و کاسه بکف کوزه بهست که کینه گری بود از و پنجه و شصت	یار میخواره من دی قریح باده بهست بر در صومعه بگذشت و صلائی در داد زلف و خیر و شمش کز سیرایان بهشت پشت بر صومعه کرد و بسوی صیکره رو با حریفان قلندر خرابات شدیم چون طلسم از سر زلف تو کشا دیدم گره
	ایضا
حلاقت از دل رتن توان ببرد مر مر آب ویدگان به برز	سوز عشقت نشان جان ببرد توبه بینی که ناگهان روزی

هر چه دل در جهان نمی بینم آخند لا مرهم مرا نسیم تو حسرت هم آنکه بی من از روستی	که ز دست غم تو جان ببرد در سحر اقیانوس این جهان ببرد چشم دیگر کسی نشان ببرد
ایضا	
فرسوده نقشش فتراک و اگر گردد آن دم که هوش بر آن ناودان کعبه روزی که در پیش نشان رخ بر چای بند در کوچه های شیرین خسرو خندان چون شایخ کاو کو پی بر کو مبار گردد	عین نشان زبر او تریاک دار گردد چون جایی خواب از مشک تار گردد پالوده و مشتقی خلخال مار گردد اشغال غار یابی لعل عذار گردد شکوه آتشی چون پای مار گردد
فی الرباعیات	
گر عارضه روی نمودن شاه زین پس بودت فروغی شست به جاد	خوش باش گزین نیافتن نقصان زیرا که پس از محاق بفرزاید ماه
ایضا	
مناظر نبری که شاه رخ زور شدست گر روی که ازین عارضه برده اسن است	یا صحت و بهجت از نقش و زهر است چندان باشد که چشم بد کور شدست
ایضا	
می راکه همیشه با خرد و نذرانست می در خم اگر چه سرگرفت روست	هم اوست که در خرد و نذرانست در شیشه بگر که حشر دم و خند است

	ایضاً	
از عهد بدو سست گردیدیم بر عهد تراز خودت کمی بنایم		با گل گفتم که سوی گلزار ایام گل سوی تو بنگید ز دیده گفت
	ایضاً	
از شعله آتش من جهان درگیرد پندار که با تو هم جهان درگیرد		بلبل چو ز عشق گل فغان درگیرد گل را بکشت آورد بعد حیل و فن
	ایضاً	
در هر قدر می برودت صد گلزار صد برگ بساخت گل یک دانه خار		با خار قناعت از بسازی یکبار با خار کشان نشین که در یک هفته
	ایضاً	
با صحبت این دانه چکارت باشد که در بر و گاه در کنارت باشد		در عشق اگر دمی قرارت باشد سرتیز چو خار باش بایار چو گل
	ایضاً	
بر تخت وصال یار نه نشست هنوز همسپار شدند و ما چنین هست هنوز		نام دل ضائع شده در دست هنوز آهنما که شراب وصل با ما خوردند
	ایضاً	
خونابه دیدگان ره خواب زده است دین رنگ نگر که دیده بر آب زده است		دل خیمه غم بر آتش ناب زده است این تعبیه بین که دل بدون آلود است

	ایضاً	
دل نغمه بلبل عجیب می باند بلبل همه نانوشت بر سینه اند		دل فصل بیع را چو جان میداند این فصل خورشید لیکن از صفی دل
	ایضاً	
بی از چه عجب که خشم دیگر نگرفت یک خنده نژاد نهش ز رنگ گرفت		بایار حدیث وصل اگر درنگ گرفت بمنگر بروس گل که در مجلس باغ
	ایضاً	
وز گلشن وعده تو بومیم نرسیده جز روی تو نیست آنکه رویم نرسیده		هرگز دل تو بحیث و جویم نرسید با این همه که چه جای بی شکری نیست
	ایضاً	
بکشای ز خلق شیشه خون صافی یک دوست که دارد اندرون صافی		درده می لعل لاله گون صافه کامروز بر درون ز جام می نیست مرا
	ایضاً	
دلی ز گسست برای خفتن داری اندیشه را بر عشق گفتن داری		ای شعله گل بر شگفتن داری ای سوسن نو در از کروی تو زبان
	ایضاً	
هر عشو که زلف شان فروشد محزان وین رشته مبرست منه پای بر آن		ای دل تو مشو در خط اینخ ش پیران این حلقه مابرست منه دست پرو

	ایضاً	
یار آرد و می در قیاس یاران رخت دین زر گسست خون میخواران رخت		اودانه و خوش بس ریخته داران رخت آن عنبر تر رونق عفتاران برد
	ایضاً	
که را سر و کار با چو تو دلخواه است انصاف بده که خوش تماشاگاه است		در پرده خوش شادی کسی را راه است ایرین بزرگ که پدید در سایه راه است
	ایضاً	
گفتا جز این حدیث نتوان گفتن گفتا چه دهد ازین پریشان گفتن		گفتم حق تو پسند با جان گفتن گفتم سوز ز لبش تو که بیم شب گفتن
	ایضاً	
وی بلبسست ناله زار بیار پروانه مطبق از رخ یار بیار		ای باد بهار بوسه گلزار بیار ای بلبس اگر ملک چین بیار
	ایضاً	
دوران فلک ز بون تیغ و قلمت آن نیز همه فدای خاک قدرت		ای خلیل سارگان سپاه حشمت عالم خیمه حسیت پیش تو مشتی خاک
	ایضاً	
تا همچو شکوفه مدتی زنگ رخت آخر چو شکوفه ناگه از بار بر رخت		خمدت چو شکوفه مدتی زنگ رخت زده همچو شکوفه دست بهر شانه

ایضاً		
کس نیت که از امر تو سر می تابد هر جرم که می کنند بر می تابد	از رایت تو نور ظفر می تابد عفو تو چو رحمت خدایت که خلق	
ایضاً		
خورشید سجده او نند خوار و بخل کر گوید من را تشم او از گل	در پیش کمان گره به شاه قزل آثر که نهاد و انج کفرش بدل	
ایضاً		
اسلام بر تیغ در پناه آورند امر و پیاوه پیش شاه آورند	چون لشکرش روی براه آورند آن را که ز پیل رخ نمیه گردانند	
ایضاً		
نگرفته ز راه دولت تمامی جز دست و ظفر کار سد هم را می	ای از تو بلند نام شاهنشاهی باغ نسیم تو کا آسمان بگردش رسید	
ایضاً		
فرا بر بیانش در معنی بار این گم شده را ز لطف خود یاد آرد	خسر و چو نخست می قبح بر دارد از رحمت او چه کم شود که گم گم	
ایضاً		
امر و زبیه روی تبر می گوی عیسی نکند آنچه تو خرم یگویی	ای خواجه سخن زیر و زبیه گویی گفتی که بستم مزده را زنده کنم	

	ایضا	
ای بانغ وجود را عمارت کرده تو میوه نستج چنین که بدخوابت		رحمت سیرید سگال بار آورده از بار بر خیزد بزم خورده
	ایضا	
ای قمر تو دواوه روشنی بادیده وی دست تو دریا شده اندر دستش		شاهی چو تو دوران جهان بادیده تا کور شده دشمن دریا و دیده
	ایضا	
در دم چو طلیب از غم جانش نهاد چون دست نهاد بر گم گفتا آه		در آتش و هم در آب خلدانش نهاد تا باز که دست برگ جانش نهاد
	ایضا	
گر چه سببسان کاری عالی کرد وان آهنگی که سر بوجیل برید		ایکس آهنگی دو کعبتین عالی کرد وان آهنگی که داغ خطای کرد
	ایضا	
گر چه همه جسد بندگی بنایم هم پند آب آید این قصه من		وز عشق تو پیش کس زبان نکشایم با آب در چشم تر خود بر می نایم
	ایضا	
چون در دوست حرف شد این عمر دراز راز تو درون علم بجا بست که من		در عشق تو کس نباشد هم محرم راز گر می طلبش کنم نمی یابم باز

	ایضا	
آن خط که ترارومی همه آراید	طلوعی ست که بر بوی شکری آید	
گر از لب خود شکر فروشی شناید	زان پیش که طوعی شکر بر باید	
	ایضا	
ای زلف توام در تب و تاب انگنده	بر خجسته توام شیم تو خراب انگنده	
در دولت تو ز کوری دشمن را	چون خال توام سپهر ز آسب انگنده	
	ایضا	
رخسار یار ست اسے سروستی	نهم یار سخاوت ست دهم سروستی	
بهالش که کند از رخ اوزاعتی	که را بنده چو خال تو در سستی	
	ایضا	
ای در به با آنکه دغا سے میر تو	سزیت زان را سپاری میر تو	
با دشمن تو بنیای شیم پیشه بر تو انگنده	سست به دل من با نقدائی میر تو	
	ایضا	
ای ز جسته آگ زشته از پنج بسی	بی نوبت تو بهسا و گیتی نفسی	
آوازه نوبت بهر کس بر باد	لیکن حر سدا و از تو نوبت بکسی	
	ایضا	
چندان ز غم آینه ام آتش و آب	وز دیده دل ریخته ام آتش و آب	
در آبروی غمی که بران رخسار ست	در یکدگر آینه ام آتش و آب	

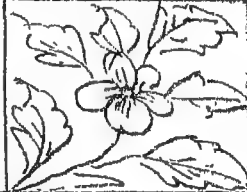
	ایضا	
از دید کنون آب درومی بندم		هر چوی که بر روی بنخن گندم
اکنون ز دو چشم آب رومی بندم		بی ابرو تو چو بوده ام یکجندی
	ایضا	
بر روی تو ابروی تراخم میداد		تعبان ازل زمین جورای نژاد
بطرف لب شکر فروش تو فدا		یک نقطه ز کلاب عنبر نیش بچکید
	ایضا	
پایاب ستیزه بر جای تو نداشت		شام چون ملک علوی تو نداشت
هم دست نداشت تاب پای تو نداشت		تا پاس تو گرچه درازست وبری
	ایضا	
یکدزد غمت به هزاران شکایت		هر خند که میل تو سوی بیدارست
از بندگی تو صد هزار آزاد است		از آگاه میسکنی و لیکن مارا
	ایضا	
نی طاقت در دودل نهفتن دارم		نی برگ شکایت از تو گفتن دارم
کز تنگ دلی سبب گفتن دارم		اگن ده چو غنچه گشتم از غم در تاب
	خاتمه الطبع	
پس از صدای زدن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برای روشن سوادان و فرشتاس بیاض سخن محتجب بها که از روز اجواسه مطیع نامی پیوسته نیت حق طویت مالک مطیع بخیر گالی نگاه حمام باشاعت نیرا کتب		

از علوم هر قسم متامل بوده از اینجا است که همواره در تفرص و تماشای کتب جدید نادر الوجود
بصرف از تفرص و تفریبات تکلیف دهنی احباب علم دوست همی برگماشته نادر نادر کتابی از
هر علم و فن بفیض عام و سوسو و مندا نام مبرر ساینده و ما امكن الطبعش بدل جلد فرمود و چنانچه اکثری
از کلیات اساتذۀ فارسی گو که وجودش از کیایی غنقا مثال بود و درین مطبع به طبع رسیدند
مانند کلیات شیخ علی خرمین و کلیات مزارعۀ القادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین حکیم
شیرازی و کلیات مزارعۀ اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات
نظیری نیشاپوری و کلیات مزارعۀ محمد علی صائب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات
تصائید و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از بدقی تماشای کلیات حکیم ابونصر
ظہیر فاریابی که از کلامی سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری در نیول از تالیفات غیبی و آهانت از
تفسیر جامع کلیات تصائید و قطعات رباعیات بدین صفت تزیین شد که مولوی محمد علیم صاحب
شخص تین چند نسخه نقلی مبرر ساینده افراط و تفریط با همی نسخه را مرتفع ساخته همین کتبی
جامع کامل ترتیب دادند و در صحبت الفاظ و سیاق نظم سخن هر گونه موافقتی و دیده ی
بکار بردند و هم از تزیین معانی لغات نادره و استعارات غریبه و اصطلاحات عجیبه دریغ
نداشتند و جایجا به تصویر کشی و تزیین مهربت گذاشتند همانا این کلیاتیت جامع تصائید و قطعات
و رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اعظم سخن واقف و موزون و نازک خیال زبان و در بیان
حکیم ابونصر ظہیر فاریابی که در سخن سرانی مبرر خویش نظیری نداشت و پایۀ بلاغت
و فصاحت نظمش بسی با جندی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین
در کمالات علوم حکمیۀ مہمپایہ اش نبود ازین جهت ویرا بلقب صدر احکما لقب کردند
ما ج سلطان قزل ارسلان باری از سلطان افسردہ دل شده بخیریت آتابک ابوبکر

آن جهان به بلوان محمد رفت و بلوانم اکر ام اختصاص یافت سال وفات این مخمور
 یقیناً روزگار همه هجری بود المخلص هرگاه کلیات مذکور را صدر با صفات متذکره
 بخوشش بسیار بهم رسید به طریق برنجی جامعیتش واقف گردید بسیار پسندید
 را استبداد و طبیعتش از حد گذشت و شکایت آنرا که درین اقل از آن کلیات جامع و جبر
 شده همین کلیات قصائد نظیر ناریابی بحسن خط با قطع موزون و مناسب به صحت تمام
 بغیض توجه سر شمشیر دانش و فتوت به جناب منشی نوکشور صاحب دام اقباله بکشم
 و در طبع نامی بپایه نوامیس شایع مطابق ماه شوال ۱۲۹۴ هجری بحلیه انطباع آراسته شد



از صنایع کن فکان امید است تو
 مقبول و پسند عالمش گرداند
 بنده و کرامت



قطعات تاریخ طبع

از ارجمندی فکر رسا مخمور نازک خیال منشی به بلوان یال صاحب عاقل
 سر رشته دار طبع

کو بود به فلسفیه ما هر
 نظم نریا به پاک نادر
 ۱۲۹۴ هجری

چون نظم نظیر ناریابی
 شد طبع بگفت سال عاقل

ایضا

بهلا نعمت فزون تر از معبان
 چه کلام نظیر نیکو
 ۱۲۹۴ هجری

حبذا طبع شد کلام نظیر
 از یک سال طبع او عاقل

ایضا نشر خاتمه طبع کلیات طهریاری نتیجه جود طبع بلند و مرقه و دو فکر حتمی
 سخنور بکین جناب محی علیهم الدین صاحب طبع شهنشاه مع کورگان و کبیل راج کرولی
 خدای سخن آفرین پاس شائقان سخن را نوید تازه که در به سام فرخی آغاز و به پایان انجام
 کتاب لاجواب سویدای دل سخنوران مرقوم دیده زبان بودین مشهور به بیشای و لاجوابی
 اعنی کلیات کی غازه انطباع برنج بهال صحت و مزید احتیاط صورت
 انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطیف آگنیش دل از دست می برند و تصدیق
 مقوله دیوان طهریاری در کعبه نبرد اگر بیایی می کنند هر چند این کتاب
 حدیم المثل از نیای نشان غنقا میداد و نیز نام نشانش جایی نظر نمی افتاد اما هست
 بلند نهمت آتیر کبیر مرئی سخنوران روزگار قدر دان زبان آوران هر دیار و امصار مشهور
 نزدیک ز دور یعنی منشی نول کشور صاحب مالک مطبع او ده اخبار سلمه الله تعالی
 به انطباع این نامه نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد

لر اتمه رباعی

منشی نول کشور عالی همت	دائم سبجان بادبشان و شوکت
وان مطبع عالیش که بحریت نفیس	پیوسته روان باد به موج ثروت

امید که شائقان بالغ نظر و در گذر آیند و بخیرداری این متاع گران بها بقدر جان نیر و نفی نه
 زیاده ازین طوالت موجب ملالت است لهذا بتایج انطباع ختم عبارت است والسلام

تاریخ طبع

صد شکر که این نامه مطبوع جهان	شد طبع بطریق خوب و در غرض زمان
تاریخ سن طبع تسبیحیم خورشید	بافتد زبان طهریاری به زبان

۱۶۹۳ هـ

سپرب
۲۰

DATE DUE

۱۹۱۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--

